کالاے گران ارز هنر را گرم بازارے ۞ و از ناهنجاری روزگار غبار بیرونقی
بر چهرهٔ هنر نشسته ۞ و از کج خرامی گردون دون رشتهٔ گرانبهاے گوهر علم
از هم گسسته ۞ ولیکن همت والا نهمت سرکار عالی اقتدار **برطانیه** را نازم
که در هیچ کساد بازاری علم بآبیاری چمنستان هنر پرداخت و بفیض تربیت این تیره بلاد
هند را که از مدتے آشیانهٔ جغد جهالت بوده سرمایهٔ نازش روزگار ساخت ۞
در هر شهرے مدرسه و در هر قریه دبستانے بهر تعلیم اطفال رعایا مرتب کرد و
در آموزگاری عامهٔ برایا آبے بر روے کار آورد ۞ هنروران را قدر افزود
تا رسائل سودمند از طبع بلند و فکر آسمان پیمود نتیجهٔ تالیف در آوردند ۞ این هیچمدان
که بگزارندهٔ این داستان است از مدتے به گورنمنٹ اسکول اله آباد
بهر تعلیم زبان فارسی و عربی از جانب سرکار معین است خواست که از نثرهاے
دلنشین و نظمهاے رنگین سخن سنجان پیشین که نوازشگران قانون خوش الحانی
و نوآموزان را شگفتگی بیانی بوده اند - زیبا مجموعه ترتیب دهد که هم نظارگیان
را از رنگ و بوے گلهاے این گلدستهٔ رنگین نضارتے تازه رو نماید
و هم از مطالعهٔ مضامین دلنشینش طلبه را ابواب دانش بر روے
دل گشاید ۞ لهذا کلمات طیبهٔ اساتذهٔ کرام را پیش نظر داشته
از هر گوشهٔ توشهٔ و از هر خرمنے خوشهٔ دریوزه کرده مجموعه ترتیب داده و
آنرا **گلدستهٔ دانش** نام نهادم هر چند پیش ازین هنرمندان
منتخبات دیگر بهم رسانیده اند و آن در مدارس سرکاری رنگ روائی هم پذیرفته
اما کسانیکه مدتے بگلگشت نزهتکدهٔ معانی پرداخته اند نیک میدانند که در

بہارستان گیتی ہر گلے را رنگ و بوئے دیگر ست * گل نو دمیدہ آب رنگے کہ وارد شب سطے کردہ را آن رنگ و بوکو ؟ چون این گلدستہ رنگین فراہم آمد ہدیہ ساختم بجالی خدمت ہنرپرور قدر افزاے اہل ہنر صدر نشین چار بالش بختیاری۔ درۃ التاج سربلندی و کامگاری مردم دیدہ مردمی و فتوت۔ دیدۂ مردم سخاو مروت۔ دست شہامت را بازو۔ بازوے شجاعت را نیرو۔ جبین دلنشین شاہد کرم را ابرو و ابروے سخاوت را غازۂ نیکو جناب والا شکوہ معدلت پژوہ۔ خورشید رخشندۂ سپہر تفاخر آر ٹی ایچ **گرفتھ صاحب بہادر** ڈائرکٹر ممالک مغربی و شمالی وا ودھ اگر گوشۂ چشمے بدین متاع فاسد و کالاے کاسد بگمارد و باوصف کم مائگی منظور التفات سازد زہے عز و شرف

باب اول در عدل

حکایت ۱ ابدانکه نظام جهان ونسق زمان بعدل حکام منوط است وثمره عدل بجمهوری لشکر وکشور مربوط * وبزرگان گفته اند که رعیت خزانه شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد *

مثنوی

داند آن کوز عقل آگاه ست	که رعیت خزانه شاه ست
چون خزانه بحال معمور ست	لشکر شهریار منصور ست

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا تواند گزید دلیل ضبط مملکت وحفظ رعیت باشد والا برعکس آن

قطعه

گرگ نیارد که برد گوسفند	شفقت چوپان چو بود بر گله
ورنه بود گرگ چه حاجت بود	خود گله راهست ز چوپان گله

حکایت ۲ آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت متنعم بودی وجامهای نفیس پوشیدی وپهلو جز در حریر ننهادی * چون حکومت یافت جامه پشمین پوشید ودیگر در تنعم نکوشید * الا رحمة الله علیه

قطعه

ترک آسایش خود باید کرد	هر کسی کو علم حکم افراشت
خواب در دیده او چون آید	هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت ۳ آورده اند که یکی از ملوک روزگار وقتی بشکار رفت بدیه رسید درویشی بیرون آمد وعنان اسپ شاه بگرفت ورخ نیاز

برخاک مالید که در پاے پیل ظلم افتاده ام یا بساط عدل در نورد یا داد پیاده
مظلوم از ظالم فرزین رفتار بستان که بعقاب عقاب جانوردار نگو گرفتارم
شاه بفرمود تا جانوردار را حاضر آوردند تفحص فرمود حق بطرف مظلوم بود داد وے
بداد و انصاف وے بستاند + بعد از وفات شاه بزرگے او را بخواب دید
که در سراے بهشت میخرامید و میگفت بسبب یک ساعت
عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند

قطعه

بدانکه هفت گروه اند زیر سایهٔ عرش بحکم نص پیمبر یکے شهِ عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز دگر دو یار موافق بکار دین یکدل
دگر کسے که ز خشمِ خدا چو یاد کند سحاب دیدهٔ او در زمان شود سائل
دگر کسے که نمازِ فریضه بگزارد دلش بوقت نمازِ دگر بود مائل
دگر کسے که بگر زنان نگردد چون در آید از در او ماهروے مهر گسل
دگر کسے که زکاتے دهد بمسکینان بدان مثابه که باشند خلق ازو غافل

حکایت ۳ منظومه

آن شنیدستی که مرد دادخواه گفت روزے با وزیر پادشاه
کارے وزیر افتاد کار مشکلم بر گشا این قفل دشوار از دلم
گفت کارے دارم اکنون باز گرد تا شوم فارغ ز کارے نیک مرد
مستمندش گفت کاتے با کاروبار وقتِ بیکاری مرا با تو چه کار
شغلِ من با تو ز مشغولی تست گر نداری شغل معزولی تست
کار مسکینان بساز اے کارساز تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت ۵ طایفه بزازان بهیئت دانشمندان نزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی در آمد۔ با دراعه ہا چون عرصه حرص فراخ و دستارہا چون میدان آز دراز ✤ سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیمے بواجبی بجا آورد چون بنظر شریف دید کہ معنی موافق صورت نیست و ہیئت مطابق سیرت نے۔ در فکر افتاد ✤ **قطعه**

مرد عامی کہ بتزویر شود دانشمند — ژندہ پوشد و دستار مُقفا بندد
علم ناخواندہ چو تفسیر و روایت گوید — راست آنست کہ بر سبلت خود میخندد

یکے از وزرا در ناصیہ سلطان اثر تغیر بدید و گفت۔ این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند ✤ ملک فرمود کہ ایشان براے امان بدین ہیئت آمدہ اند۔ نیکو نباشد کہ ایشان را عذاب کنم ✤ اما ہر کسے را لباسے مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد ✤ **قطعه**

برخیر لاشہ کسے زین مرصع نزند — بنہد بر سر و سے مردم عاقل پالان
ہر کسے لائق کارے لباسے گیرند — خرقہ درویش و قبا رند و گلیم بدلان

حکایت ۶ شیخ شہاب الدین سہروردی را با تمغاجی ندیم سلطان خصومتے افتاد۔ ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم ✤ شیخ گفت امشب حال تو با رحمان بگویم ✤ **نظم**

ہر کسے روے بچیزے آرند — حاجت خویش بدو بر دارند
در گہت قبلہ درویشان ست — حضرتت مرہم دلریشان ست

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت۔ کہ سالوسے را در مملکت رہا کردہ

بیاسے توصیفی ۱۲ ... [illegible] ... لائق است و قبا رندرا و گلیم ابدالان را ۱۲

که ندیم ترا می آزارد ❊ سلطان گفت فردا حکم کرده شود ❊ شیخ نماز خفتن
گزارده سجاده در خلوت بینداخت و سر بحضرت حق پرداخت و گفت خدایا
را گذاشته تا بندگان ترا می رنجاند ❊ از گوشهٔ صومعه آوازی شنید که شب
این حکم کرده شود ❊ **قطعه**

از در دستور و شحنه هیچ نگشاید ترا — روی عجز آور بدرگاه خدا ذو الجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجات خود بر داشتن — جز بقیومی که در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تپ گرفت و بامداد کالبد سپرد کرد ❊ سلطان نزد یک شیخ آمد
و عذر خواست شیخ گفت ترا معبودی بود و مرا نیز معبودی هر دو حاجت
خود بمعبودان خود باعرض داشتیم معبود من غالب آمد ❊ **نظم**

در حق گیر و در گریز با آن — تا بیابی مرادهای زمان
کش از درگه شهان بیداد — بنده اش باش تا شوی آزاد

حکایت ❊ آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید حکما
خوردنیها سیرفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم
گوشت دارد و بهترین غذا ها این هر دو است ❊ **شعر**

بیقین دان که قوت مردم — همه از گوشت ست و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی ❊ چون
روز دیگر شد الوان نعمت آورد و هریسه نیاورد ❊ هارون گفت چرا هریسه
نیاوردی ❊ گفت فراموش کردم ❊ گفت سزای تو نیست گفتا آنچه
خدا تعالی یاد هم کرد ❊ **قطعه**

آدم بسہو کرد خطائے و توبہ کرد ‌‌‌‌ زود در گذشت آنکه خداوند عالم است
بر آدمی بغفلت اگر داوری رود ‌‌‌‌ تو نیز در گذار که فرزند آدم است

گفت آرے راست گفتی۔ پس با تو ہمان کنم کہ با آدم کردند ترا نیز از خوان سالاری بیرون کردم تا دانستہ باشی

شعر

تفکر فی الکلام و کن سمیعا ‌‌‌‌ بخوان قلنا اهبطوا منها جمیعا

حکایت ۸ آوردہ اند۔ کہ اسکندر بعزم جہانگیری بطرف چین برفت و در قرب شاہ چین نزول کرد۔ روزے حاجبے آمد۔ کہ رسول شاہ چین بر در است۔ فرمان داد کہ در آید۔ چون در آمد خدمت کرد و با ادب بنشست اسکندر گفت چہ پیغام داری۔ گفت بادشاہ چین چنین فرمودہ است کہ سخن در خلوت بگوئی۔

بیت

ہر کہ خواہد تا نیفتد در بلا ‌‌‌‌ گو مگو اسرار سلطان برملا

فرمود تا خلوت ساختند۔ چنانکہ بغیر از ایشان کسے دیگر نبود پس گفت۔ پیغام شاہ چین چیست۔ گفت اے سکندر شاہ چین منم۔ اسکندر متعجب شد و گفت چہ دلیر آمدہ۔ گفت بدانکہ در قدیم الایام مرا با تو عداوتے در میان نبود در حق تو تقصیرے نکردہ ام

قطعہ

اصل عداوت چو در قدیم نباشد ‌‌‌‌ از دل مردم شود بغدر مبدل
درد سرے کان ز خلط بار نباشد ‌‌‌‌ دفع توان کرد نش بسر کہ و صندل

اسکندر گفت سہ سالہ خراج از تو میخواہم۔ گفت قبول کردم۔ آنگاہ اسکندر چون سکندر جواب وے بشنید گفت بعد از ادائے مال حال تو چگونہ

باشد؟ گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر نکند

بحملهٔ اول لشکر را استیصال گردانند. گفت بدو ساله قناعت کن گفت

اگر بیک ساله قناعت کنم خلل کلی واقع نشود و اگرچه خزانه خالی شود. نظم

مال دیوان چو شد بیک دفعه ‌‌ ‌ بستانند شوند خلق گدا

گر بده بار ضعف آن طلبید ‌ ‌ مردم از خوشدلی کنند ادا

اسکندر گفت بارتفاع شش ماهه عدوده. چون عزم مراجعت کرد گفت

میخواهم که فلان روز ملک با خدم و حشم بندگان را سرفراز کند تا انگشت

در نمک از نعیم. چون روز موعود شد سکندر بر پشت مرکب نشست و با

مواکب و خیل و حشم جانب چین روان شد. بادشاه چین نیز لشکری جمع کرد

که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود و عقل از حصر اجزای آن قاصر

و خرد از عد و احصای آن متقاصر. ما ثم الوقف در سلسلهٔ آحاد بود و در رشته

تسلسل از مجموع او کمتر افراد. شمار آن را خدا دانستی. نظم

شاه چون خورشید و لشکر ذره وار ‌ ‌ رشته در رشته قطار اندر قطار

کس ندانستی شمار و حصر آن ‌ ‌ بر زمین الا خدای آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکی می نمود. چون لشکر شاه چین دائره زدند.

و لشکر اسکندر را در میان آوردند. پنداشتی که مرکز در میان محیط است

یا مجموع مرکب مشتمل بر بسیط. اسکندر رسید و کار حرب بساخت.

ناگاه شاه چین در رسید. اسکندر گفت مگر مکر کردی؟ تا مرا بگیری.

شاه چین گفت معاذ الله که در بادشاهان مکر باشد. زیرا که مکر دلیل عجز است

قطعه

حاکمی کو مکر و دستان پیشه کرد / تا در آید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق / شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس این همه عدد لشکر تو چیست؟ گفت تمام لشکر من نیست، بلکه بدرقهٔ لشکر من است. غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم ولیکن ترا می‌بینم که دولت خداداد داری، و هر که با امر و دولت یار دست درکشد بیفتد. سکندر گفت تو سزاوار احسانی آنچه از تو میخواستم از سر آن برخاستم. ملک چین لشکر را انقضا برد و مائده نهاد که بصفت راست نیاید و بر بساطش خیمهٔ اطلس درکشید چنانکه دائرهٔ فلک در محیطش داخل می‌نمود همه را در سایه آورد، و فرشها بدیباهای قیمتی آراسته بتخصیص خوانی از زر نهاد، و کاسه‌های پر در و مروارید قیمتی چنانکه قیمت آن بیکساله خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک باید که ازین طعام بخورد. اسکندر گفت این جواهر است قوت آدمی را نشاید. گفت تو پس چه میخوری؟ گفت آنچه مردم میخورند نان و گوشت و امثال آن. گفت در روم نان و گوشت نبود؟ آن مقدار که بخوردی و چندین رنج بر خود نهاده گرد جهان بگردی. سکندر گفت که ازین سفر مرا همین فائده بود بس است.

قطعه

هر چه بینی گر همه عالم بود دهی / حرصش سوی عالم دیگر کشد عنان
چون بنگری نصیبهٔ او ز جهان بس است / بهر تنش گلیم و بهر شکم دونان

حکایت ۹ یکے از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد. جزع بسیار و فزع بیشمار پیش آورد. وزیرے بود کہ بحضرت ملک مرتبۂ نصیحت و نیکخواہی داشت. بار خواست و عرضہ داشت کہ باندک محنتے ضجر بیحساب نمودن نشان خرم و صورت و سیرت اولو العزم نیست۔ **قطعہ**

عارفان گاہ بلا شکر کنند | کین بود نفس یقین بالیدن
از کریمے کہ ہمہ احسان کرد | بقفاے نتوان نالیدن

ملک فرمود کہ موجب دلتنگی نہ نزول بلاست در حق ما بلکہ عموم شمول عنایت در حق رعایا از آنکہ چون جاسوس سمع قدم از دہلیز گوش بیرون نہد تختگاہ سینۂ شاہ از آہ مظلوم بے پناہ ماند تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد.

نظم

اے وزیر نیکخواہ از من بگو آن شاہ را | گر ندارد گوش سوے دادخواہ بیدلیش
نالۂ مظلوم گوش آسمان کر میکند | پنبۂ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت ۱۰ آوردہ اند کہ بادشاہ غازان (نور اللہ مرقدہ) روزے در شکار بود۔ از لشکر جدا افتاد و روے بمزرعۂ نہاد. پیرمردے و پیرزنے دران مزرعہ کلبۂ داشتند چون حوصلۂ بخیلان تنگ و چون دم زمستان بغایت سرد. توگفتی کہ غربال ہزار چشمۂ فلک از قرصہاے کافوری شبنم بیخت و آسیاے بادسپہر از فضلۂ برف آرد می بیخت. بادشاہ از ایشان پناہ طلبید. بآنکہ سلطان را نشناختند کلبہ باو پرداختند. **فرد**

گہے کہ شاہ ز خیل و حشم جدا ماند | کسے کہ ببیند او را پیادہ داند

بادشاه گفت شرط آنست که امشب بایکدیگر صحبت داریم و بلطف محاوره سخن پردازیم ✦ هر دو بغرت بیامدند و بخدمت پیش بادشاه غازان ایستادند بادشاه از غازان شکایت کرد که لشکری را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد پیرزن گفت اے جوان مرواز سر این حدیث در گذر واز سر گستاخی نام بادشاه مبر اگر عدل غازان نبودے تا این دو بیچاره درین بیابان نیاسودے ✦

نظم

عیب سلطان مکن بهیچ احوال ‌‌ ‌ در گذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل بادشاه است این ‌ ‌ که چنین فارغیم و آسوده

دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنکه هر کرا خدا تعالے ملک داد و عزیز کرد نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت مناسب است ✦

نظم

هر کرا ایزد تعالیٰ داد ملک و سلطنت ‌ ‌ پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خدا وند عزیز و محترم کردست ‌ ‌ تا هم او را کسے توانی کرد از خواری دژم

بادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود ✦ بامداد که بادشاه از کلبه درویش برآمد و بر پایه تخت پا نهاد - آن هر دو پیر حقیر را طلب نمود و پایه ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباهے عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود ✦

نکته

از بزرجمهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کرا باشد از آدمی نژاد ✦ گفت دو طائفه را یکے عادل و دوم ظالم را ✦

قطعه

میان خلق قفا داست بس نکو مثلی ترانه گشت نزدیک عارف و عامی
که هیچگونه نمردست عادل و ظالم یکی به نیک خصالی دگر به بدنامی

حکایت ۱۱ نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس بیاراست دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس بشکست آبدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین بیاید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند

قطعه

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم معترف باش بآن فعل و کنش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگر است بلکه بسیاری از آن هم نبر انکار گناه

حکایت ۱۲ گناهگاری را پیش خلیفه آوردند که بعقوبت مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیرالمؤمنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیرالمؤمنین عالی تر است که از آنچه بلند تر است تجاوز نماید و با آنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد

قطعه

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل زان تا باین بسی برین تا زمین ره است

کے فضل را گذارد و آرد بعدل روے دانا کہ از تفاوتِ این ہر دو آگہ است

حکایت ۱۳ کودکے از بنی ہاشم بایکے از اربابِ مکارم بے ادبی کرد ✤ شکایت پیشِ پدر بردند ✤ خواست تا ویرا ادب کند ✤ گفت اے عم این کردہ ام آنچہ کردیم کہ عقل با من نبود تو کن آنچہ میکنی کہ عقل باتست

قطعہ

گر سفیہے بحکمِ نفس و ہوا نہ بوفقِ خرد کند کارے

پیر تو نفس و ہوا چو غالب نیست جز براہِ خرد و مرد بارے

حکایت ۱۴ اسکندر را گفتند این چہ سبب یافتی آنچہ یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغرِ سن و حداثتِ عہد ✤ گفت باستمالتِ دشمنان تا از خانۂ دشمنی زمام تافتند ✤ و از تعاہدِ دوستان تا در قاعدۂ دوستی استحکام یافتند ✤ **بیت**

بازیافت ملکِ سکندر چون ز حسنِ سیر دشمنان از دوست گردان و شد از دوست تر

حکایت ۱۵ پادشاہے از صاحبدلے سوال کرد کہ از بادشاہی ماند ✤ گفت یک چیز ولیکن بدو صفت ✤ پرسید کہ آن کدام است ✤ گفت نام کہ چون عدل و احسان کنند از نیکی ✤ و الا از زشتی ✤ **قطعہ**

ہزار سال کہ ضحاک بادشاہی کرد از و نماند بجز نام زشت در عالم

اگرچہ دولتِ کسری بسی نماند و لے بعدل و داد شدش نام در زمانہ علم

حکایت ۱۶ امیرے اسیرے بیچارہ را بجلادے خونخوارہ داد ✤ کہ وے را در پیغولہ بقتل رساند ✤ جلاد بموجبِ فرمانِ وے را بویرانہ برد ✤

که از دیدهٔ مختنان سیل آب تر بود. و از خاطر بیکسان خراب تر. شعر

چنان هیچوله دشتی آدمی کش — که بگذشتی در اندیشه از هول

تعالی الله بدانسان وحشت انگیز — که شیطان اندرو میگفت لاحول

القصه چون عزم جزم کرد. که از سر خشم شمشیرش آبی در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از سر سوز گاهی گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد. نظم

آه مظلوم تیر دلدوز یست — که ز شست قضا رها گردد

گر رسد بر نشان شگفت مدار — تیر از آن شست کی خطا گردد

لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت. که ای مسکین! سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بجان خود خریدم. چه اگر این معنی را بعد بگوش سلطان رسانند سرم بر باد دهد. قطعه

جوانمردی نه آن باشد که چون برق — بشب بر کاروان یکدم درخشی

جوانمردی بود آندم که چون ابر — بکشت جان مسکین آب بخشی

آورده اند. که جلاد از کم ظرفی بسیار طرفی عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد. که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور. و هاتفی آواز داد که ای نادان! ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص دهیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی. قطعه

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره — بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص

هم برین رحم آورد کز کشتنش بخشد امان — هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص

حکایت ۱۷ - عمرو لیث صفار را غلامے بود در حالت مستی امیر را دشنام داد - امیر بندانش فرستاد - چون بہوش آمد بتفتیش فرمان داد - غلام گفت - اے امیر! من بدکردم در حالتے کہ بیہوش بودم تو در حالتے کہ ہوش داری بد مکن - بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامے وافر و خلعتے فاخر خرسند کرد - **قطعہ**

ہست عشق ار کند ہزار خطا   چشم پوشد خدائے غفارش
شرم دار از خدا اگر شناسی   کمتر از عمرو لیث صفارش

حکایت ۱۸ - آوردہ اند - کہ یکے از سلاطین را داعیہ آن شد کہ حج خانۂ خدا بگذارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجا آرد - و بمزید صفائے اجابت دعا از اشباہ و اکفا ممتاز و سرفراز گردد - **بیت**

ہست طواف حرم کردگار   در دو جہان واسطۂ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند - کہ اے ملک! شرط ادائے حج امنیت طریق ست - و سلاطین را دشمن بسیار باشد - اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تہیۂ ایشان درین راہ دور و دراز تعذرے تمام دارد - و اگر باندک ملازمے توجہ فرمائی خطرات کلی متصور ست - و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد - وقتیکہ سایۂ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود ہرج و مرج پدید آید - و تمام مہام خواص و عوام از مسلک انتظام بیرون رود - سلطان فرمود کہ چون این سفر میسر نشود چون کنم کہ ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بہرہ مند گردم

ف؎ یائے اتفاقی ۔ در مطلق توصیفی است ۱۲
ف؎ ۔ استفہام ۱۲
ف؎ چون بمعنی چگونہ ۔ و کاف بمعنی جواب ۔ استفہام ۱۲

گفتند - درین ولایت درویشے است - که مدتہا مجاورت حرم کردہ و
شصت حج با شرائط آن بجاے آوردہ حالا در گوشہ عزلت نشستہ است
و در آمد و شد بر خلق بستہ ۞

بیت

گشتہ ز غوغاے خلائق ستوہ   پاے کشیدست بدامانِ کوہ

شاید ثواب حجے توان خرید - و از مثوبت آن بحظے کامل توان رسید ۞
بادشاہ از صدق عقیدتے که با اہل اللہ داشت بخدمتِ درویش رفت
و در اثناے سخن فرمود - که مرا آرزوے حج از ضمیر سر بر زدہ است
و ارکانِ مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند - و استماع افتاد که ترا حج
بسیار است چہ شود که ثواب یک حج بمن فروشی ؟ تا تو بنواے رسی
و من بثوابے ۞ درویش گفت من ثواب ہمہ حجہا را بتو میفروشم ۞
بادشاہ پرسید که ہر حج بچند میفروشی ؟ ۞ گفت ہر گامیکه بر داشتہ ام
بتمام دنیا و ہر چہ در دنیاست ۞ سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا
مقدار اندکے بیش در تصرفِ من نیست - و این بہاے یک قدم
نمی شاید - پس حجے چگونہ توانم خرید ؟ و برین تقدیر بہاے ہمہ حج ہا
در خیال چون توان گذرانید ۞ درویش گفت شاہا ثمن ہمہ حجہا من
پیش تو آسان است ۞ شاہ گفت چگونہ ؟ گفت اگر در قضیہ مظلومے
عدل کنی و یکساعت بہم داد خواہی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من
ثواب شصت حج بتو بخشم - و ہنوز صرفہ بردہ باشم و درین سودا سود
بسیار کردہ ۞ پس معلوم شد که سلطان را بعدل و اقامت فرائض

وسخن ہیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست
و بصفت نصفت زیستن و بنظر عدالت و حمایت در رعایا نگریستن +
چہ اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفاے
خلق بر آرند۔ و چون ضعیف حالان ہلاک شوند۔ اقویا نیز بر جاے
نمانند + چہ معیشت خلائق بیکدیگر باز بستہ است۔ و انتظام احوال
مردم جز بعدل ممکن نیست + قطعہ

عدل نوریست کزو ملک منور گردد ۔ ور نسیمش ہمہ آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش بر آر ۔ تا ترا ہر چہ مرادست میسر گردد

حکایت ۱۹ آوردہ اند۔ کہ بادشاہے بود در دار الملک چین۔
بزیور عدل آراستہ و نہال حالش بصفت نصفت پیراستہ + بیت

ستم را زیان عدل را سود ازو ۔ خدا راضی و خلق خوشنود ازو

ناگاہ آفتے بحس سامعۂ او راہ یافت و گرانی در گوشش پدید آمد +
ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار گریست کہ جملہ حاضران بر حال وے
بگریہ آمدند و از راے تسلیۂ او تدبیرہا بر انگیختند + ملک فرمود۔ کہ شما
گمان مبرید کہ من بر فوت حس سمع میگریم چہ میدانم کہ عاقبت کار
قصور و فتور بقوی و حواس راہ خواہد یافت۔ پس بر بطلان چیزے
از ان ہر خردمند چگونہ اندوہگین شود + بلکہ گریۂ من براے آنست کہ
ناگاہ مظلومے داد خواہ بر در بارگاہ فریاد کند و صداے استغاثۂ او
بگوش من نرسد و او محروم باز گردد۔ و من عند اللہ مواخذ باشم +

اما درین باب فکرے کردہ ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند کہ کسے غیر
دادخواہ جامۂ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم
و بداد ایشان برسم ٭ **بیت**

داد مظلومان بدہ مقصود مخدومان برآر ٭ دین و دنیا زین دو داد و دہش معمور دار

حکایت ۲ آوردہ اند۔ کہ سلطان ملک شاہ سلجوقی روزے
بر کنارۂ زندہ رود شکار میکرد۔ زمانے جہت استراحت در مرغزارے
فرود آمد ٭ از ملازمان سلطان ملک شاہ غلامے کہ حاجب خاص بود
بدے درآمد۔ گاوے دید کہ بر کنار جوے می چرید بفرمود تا آن گاو را
گرفتہ بکشتند و قدرے گوشت ازان کباب کرد ٭ و آن گاو ازان عجوزہ بود
کہ معیشت او با چہار یتیم کہ داشت از شیر او حاصل میشد ٭ چون ازان واقعہ
خبردار شد از خود بیخبر گشت ٭ بیامد و بر سر پلے کہ گذر سلطان بران بود منتظر
بنشست ٭ ناگاہ کوکبۂ دولت ملک شاہی برسید۔ برجست و عنان
مرکب سلطان بگرفت ٭ ہمان غلام حاجب تازیانہ برآورد۔ و خواست
کہ بران عجوزہ بزند و منع کند ٭ سلطان گفت بگذار کہ مظلوم و بیچارہ می نماید
تا بنگرم کہ تظلم او چیست و داد او از دست کیست ٭ پس روے بہ
پیرزن آورد کہ سخن گوئی ٭ پیرزن بحکم آنکہ گفتہ اند **مصرع**

مظلوم دلیر باشد و چیرہ زبان

زبان بکشاد کاے پسر الپ ارسلان! اگر داد من بر سر پل زندہ رود ندہی
بعزت و جلال احدیت کہ بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم

دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم - نیک اندیشه کن که ازین دو سر

پل کدام اختیار میکنی ۹ **فرد**

انصاف خود و داد من امروز بده | بدهی یه ازان بود که بستانند ت

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار اے مادر! من طاقت جواب آن سر پل ندارم - بگوے تا بر تو که ستم کرده است ؟ تا داد او از و بستانم ⁂ پیرزن گفت اے ملک! همین غلام که بحضور تو تازیانه عقوبت بر سر من کشید چشمه عیش مرا مکدر ساخته است - و گاوے که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا بود - بکشت و کباب کرده ملک شاه بفرمود - تا غلام را سیاست کردند - و عوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال تر و جه بدو دادند ⁂ و بعد از چندگاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبے بر سر قبر وے آمد و روے نیاز بقبله دعا آورده گفت - الهی! این بنده تو که درین خاک است وقتے که من درمانده بودم دست من بگرفت - حالا او درمانده است - تو بکرم دستگیری او کن ⁂ من بیچاره بودم او بعاجزی مخلوقیت خویش بر من بخشود - این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بر و بخشاے ⁂ یکے از جمله عباد ملک شاه را بخواب دید - پرسید - که خداے تعالیٰ با تو چه کرد ؟ فرمود اگر دعاے آن پیرزن بفریاد من نرسیدے از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودے ⁂

نظم

گفت که بر رهگذرِ آن گنبده پیر · گر بدعایم نشدے دستگیر
بے نظرِ مرحمتِ بادشاه · حالِ منِ غمزده بودے تباه
دادِ من اورا بدعا ره نمود · فیضِ دعایش درِ رحمت کشود

حکایت ۲۱ آورده اند که عمرو لیث یکے را بسخنِ صاحب غرضے محبوس ساخت ❊ مادرِ آنکس عرضه داشتے نوشته بر سرِ راهِ عمرو بایستاد ❊ چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز میکرد که بدستِ عمرو بدهد مرکبِ عمرو تند بود در رسید ❊ عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و ازانجا درگذشت ❊ باز عجوزه بر سرِ راه آمد بایستاد تا عمرو باز گشت دیگربار پیش آمد و تظلم نمود ❊ عمرو پرسید که این چه کس است ❊ گفتند مادرِ فلان محبوس است ❊ عمرو از متغیر بود رو بگردانید و بدو ملتفت نشد ❊ پیرزن گفت اے ملک حکمِ تو درباره پسرِ بیگناهِ من چیست؟ گفت آنکه اورا صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گردِ شهر بگردانند و ندا کنند که هرکه در حضرتِ سلطان عاصی شود سزاے وے این ست ❊ پیرزن گفت این حکم تو میکنی؟ گفت آرے من این حکم میکنم ❊ گفت این حکمِ خدا کجا باشد که هر حکم که تو خواهی کنی ❊ از این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد ❊ چون باخود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند و خلعتِ خاص بدو پوشانیده بر مرکبِ خاصه سوار کردند ❊ و گفت اورا در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حکم که خدا کند عمرو لیث که باشد؟ که خلافِ آن در خاطر گذراند ❊ **فرد**

او حاکم است و ما همه محکوم حکم اوست ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

حکایت ۲۲ آورده اند که بادشاه قباد روزے در شکار از لشکر جدا افتاد. هوا گرم شد و از تشنگی بیطاقت گشته هر طرف می نگریست و سایه و سرچشمه می طلبید. از دور سیاهی بنظرش درآمد مرکب بدان طرف راند خیمهٔ کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنے با دختر خود در سایهٔ آن نشسته. چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد. و ما حضرے که داشت حاضر کرد. قباد طعامے خورد و آبے بیاشامید. خواب برو غلبه کرد لحظه بیارمید. چون از خواب درآمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود. بعد نماز شام گاوے از صحرا بیامد دختر آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسے بسر ایشان اطلاع نیابد. هر روز چندین شیر از گاوے میگیرند. اگر در هفته یک روز بسلطان دهند مال ایشان را خللے نمیرسد. و خزانه را توفیرے میشود. و نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن موافقه را بر ایشان نهد. چون صباح شد دختر گاو را گرفت و بدوشید اندکے شیر فرود آمد. فریاد برآورد و پیش مادر دوید که اے مادر از روے بدعا آر که پادشاه نیت ظلم کرده است. قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی؟ گفت هر بار ازین گاو ما بسیار شیر داد امروز اندکے. هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بردارد.

گاو تصغیر ... یعنی قرار داد و بودن ... فعل گذشته محذوف ... از یعنی ... محذوف است

قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت- اکنون برو و بر سر کار شو ✤ پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد ✤ بار دیگر پیش مادر دوید- و مژدهٔ نیکونیتی پادشاه بوی رسانید ✤ و ازینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده ✤

حکیم فردوسی فرماید نظم

هر آن تخم کز ابر باران بود ‌ ‌ ‌ ‌ در اندیشهٔ شهریاران بود

چو برگردد اندیشهٔ پادشا ‌ ‌ ‌ ‌ نیاید زمین تخم بوقت هوا

چو عادل بود شه رستی نهال ‌ ‌ ‌ ‌ که عدلش لبست از فراخی سال

حکایت ۲۳

نقل کرده اند- از بهرام گور- که وقتی در هوا گرم بدر باغی رسید ✤ پیرے که باغبانی کردے آنجا حاضر بود ✤ گفت ای پیر! درین باغ انار هست؟ ✤ گفت آرے ✤ بهرام فرمود که قدحے آب انار بیار ✤ پیر برفت- و فی الحال قدحے پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد ✤ بیاشامید و گفت ای پیر! سالے ازین باغ چند حاصل میکنی؟ گفت سه صد دینار ✤ گفت بدیوان خراج چه میدهی؟ گفت پادشاه از درخت چیزے نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد ✤ بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیارست و در هر باغے درخت بسیار اگر از حاصل باغ عشر بدیوان دهند مبلغے حاصل شود و رعیت را چندان زیانے نرسد ✤ با این اندیشه حکم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند ✤ پس باغبان را گفت قدحے دیگر آب انار بیار ✤ باغبان برفت

و پس از مدتے قدحے آب آورد ٭ بهرام گفت اے پیر!
نوبتِ اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و برابرِ آن
نیاوردی ٭ پیر ندانست که آن جوان بهرام است ٭ گفت اے جوان!
گناه از من نبود۔ از بادشاه بود۔ که درین وقت نیتِ خود را تغیر داده
و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته ٭ من نوبتِ
اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابرِ آن
حاصل نشد ٭ بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه از دل بیرون کرد
و گفت اے پیر! یکبارِ دیگر مقدارے آب انار بیار ٭ پیر بباغ رفت
و بزودی بیرون آمد۔ خندان و قدحے مالامال از آب انار آورده۔
بدست بهرام داد۔ و گفت اے سوار! عجیب حالیست که بادشاهِ ما
آن نیتِ ظلم را تغیر داد فی الحال اثرِ برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پر آب شد ٭ بهرام صورتِ حال با پیر درمیان نهاد۔ و قصهٔ نیتِ خود
و تغیرِ آن را باز گفت ٭ و این سخن از آن ملک دولتمند بر صفحهٔ روزگار
یادگار ماند۔ تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت در صلاحِ حالِ رعیت
مقصور دارند ٭ بیت

هر شاه که او نیتِ خود راست کند ٭ باید ز خداے آنچه درخواست کند

حکایت ۲۴ آورده اند۔ که سلطان محمود با ارکانِ دولتِ خود
گفت که ابلهترین مردمان پیدا کنید ٭ بزرگانِ درگاه۔ حکیما و ندما و
زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکنافِ مملکت فرستادند ٭ و ایشان

متوجه شده باستعلام این چنین کسے مشغول بودند و در استکشاف احوال
جہال و احمقان مبالغہ می نمودند ۔ تا آخر شخصے را دیدند کہ بر شاخ درختے
برآمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسیختہ گردد ۔ و معلوم بود کہ اگر آن شاخ
بگسلد ہر آئینہ آنکس از سر شاخ بلند بر زمین افتد ۔ و اگر فرضاً نہر از جان داشتہ
باشد یکے را بسلامت نبرد ۔ ہمہ اتفاق کردند کہ این کس
ابلہ ترین عالم است و او را گرفتہ نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف
عرض رسانیدند ۔ سلطان فرمود کہ از و ابلہ ترے ہست؟ گفتند حضرت
سلطان بیان فرماید ۔ گفت حاکم ظالم کہ بجور و تعدی رعیت خود را بر اندازد
و خود را بدین واسطہ منکوب و پریشان حال سازد ۔

نظم

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت ۔ درخت اے پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختے مزن ۔ کہ بالای شاخش گرفتی وطن
کہ چون سست گردید بیخ درخت ۔ زپاے اندر آید بیک باد سخت
کسے کو جفا و ستم میکند ۔ یقین ست کو بیخ خود میکند

باب دوم در ظلم

مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نہ نکوست ۔ کہ ہمہ ظلمت قیامت ازوست
بشنو اے ظالم خدا آزار ۔ بئس للظالمین عقبی الدار
حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند کہ ۔ وضع الشیء فی غیر موضعہ

هر چه چنان نماید ظلم است ٭

حکایت ۱ نقل کرده اند که یکے از بزرگان نام او زید بن راهب بود گفت در لشکرے بودم بمزرعه رسیدم که بسیطِ زمین ببساطِ سبزه ملوّن بود۔ دیگران اسپانِ خود ها را در کشت زار انداختند من عنان اسپ خود را گرفته ایستادم ٭ پیر دهقانے پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را رها نمیکنی ٭ گفتم میترسم که مبادا ابحل نکنی ٭ گفت (خدا خیر ترا دور دارد) که تو ایشان را بمزرعه من نگذاشتی ٭ گفتم چگونه؟ گفت اگر برکتِ تو نبودے این همه هلاک شدندے ٭

قطعه

اگر نه صحبتِ نیکان بود میانِ بدان	ز شومیِ عملِ خود بدان فنا گردند
خدا اسے دور کند این گروه را ز میان	که تا بیک نفس این ظالمان هلاک گردند

حکایت ۲ ۔ در کتب اهل هند آورده اند۔ که هیچ وجه بظالم و شریر اعتماد نشاید کرد ٭ و از راه تمثیل میگویند شخصے در بیابان میرفت بموضعے رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته رفته باد آنرا اشتعال داده بود و در هیزم ها گرفته ٭ مارے بزرگ بر پارهٔ چوب مانده از هیچ طرف راه نمی یافت که برود ٭ آن مرد را رحم آمد و بر آن مار دل بسوخت ٭ گفت اگر چه دشمن است اما درمانده است و دستگیریِ درماندگان سنّتِ اهل کرم است ٭

مثنوی

یاریِ درمانده بس کارِ نکوست	خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون ز پا افتادهٔ بینی اسیر	از سرِ خشمش درگذر و دستش بگیر

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید و بیرون آورد * مار بوے
در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن * مرد گفت من با تو نیکی کرده ام *
گفت راست میگوئی چه امید میداشتی؟ ندانستی که من دشمن تو بودم معاونت
دشمن از عقل دور است

مثنوی

مکن هرگز بجاے بد نکوئی — که تا مردم نگویند یار اوئی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی — شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن * گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد *
گفت آرے در مذهب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی است اگر خواهی
بدین دعوی گواه آرم * گفت اگر گواه باشد هر آئینه هلاک کرده باشی
و بر تو ملامت نباشد * از دور گاو پیشے پدید شد گوئی گاو زمین است
که بچرا آمده یا ثور فلک از هوا * مار گفت بیا تا نزدیک او رویم * چون
پیش گاو پیش رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ گاو پیش گفت
پیش آدمی زاد بدی * گفت تا من جوان بودم شیر و نتائج میدادم که از من
مالک من فائده میگرفت چون پیر شدم سر داد * **شعر**

ان فی الشقایا تنظر قدرهم — خصلة السادات اطلاق الهرم

روزے مالک من بگذشت مرا فربه دید بقصاب فروخت که مرا بکشد
حقوق چندین ساله را هیچ اعتبارے نیست * مار گفت گواه گواهی داد *
مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند * **فرد**

مصطفی گفت بر زن و بر مرد — حکم بے دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختی پدید آمد* مار گفت ازان درخت سوال کنیم* چون نزدیک درخت رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ درخت گفت نیکی را پیش آدمی جزا بدی است* گفت چگونه؟ گفت در بیابان مسافران را سایه میکنم واز حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسی که در سایهٔ من لحظه نشست وبیاسود چون بالا نظر کند گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را شاید و تنهٔ این شاخ در را شاید* چنانکه بزرگان گفته اند

مثنوی

در طینت آدمی وفا نیست | بر نیک بجز بدیش جزا نیست
در سایهٔ هر درخت کاسود | از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواه شد تن بزخم در ده* گفت تا قاضی حکم نکند حجت تو ثابت نشود* ناگاه روباهی پیدا شد* مار گفت هرچه روباه گوید چنان باشد* چون نزدیک روباه رسیدند پیش ازانکه ازو پرسند بانگ بر مرد زد و گفت ندانسته که جزای نیکی بدی باشد؟ اما تو چه نیکی کرده بجای او؟ مرد گفت او را از درون آتش بر آورده بودم* گفت تو چون در آتش رفتی که او را بیرون آری؟ دروغ میگوئی*

فرد

ندارد بر تو آتش مهربانی | خلاص او را ز آتش کی توانی

گفت توبره بر سر چوب کردم تا او در توبره برفت او را بیرون آوردم* روباه گفت مرا باور نمی آید که ماری بدین بزرگی چون در توبره رود* مار گفت راست میگوید* گفت ازان میگوئی تا بمکافات نیکی بروی

[illegible]

بدی کنی - اگر راست میگوئی تو در توبره رو تا من ببینم و حکم کنم ٭ مار بدین
سخن فریفته شد و در توبره برفت ٭ روباه روی بدان مرد آورد و گفت
اکنون فرصت نگاه دار و سر توبره محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا
هلاک شود ٭ بدانکه هر که بوقت فرصت در هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک
خویشتن تعجیل کرده باشد ٭

قطعه

بشنو از من نصیحتی که از آن — تو شوی شاد و دوستان خشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ — سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت ۳ وقتی با جماعت درویشان بشهری رسیدیم و
ملک آن شهر را ظالم دیدیم گفتیم نیت اقامت نکنید و عزیمت استقامت
که ظلم سبب هلاک و دمار است و ظالم مستحق عقوبت نار ٭ و چون بلا بر طائفه
نازل شود بر خاص و عام برابر گردد ٭

قطعه

اِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلٰی دِیَارٍ — سَیَهْلِکُ کُلُّ ذِیْ عِزٍّ وَّ بَائِسْ
اِذَا وَقَعَ الْحَرِیْقُ فِیْ مَتَاعٍ — سَیُحْرِقُ ذَاکَ مِنْ رَطْبٍ وَّ یَابِسْ

چون از آن دیار چنان قرار یافت جانب ملک تاتار شتافتیم ٭ طائفه
ترکان با دو خروار زر با ما همراه شدند ٭ و جماعتی از دزدان خونخوار
ازین حال آگاه از قفای ما روان شدند ٭ و امیر ظالم در قفای دزدان
اما متوقف می بود تا چندانکه دزدان بار القتل رسانند و دست تعدی بمال ما
آورند دزدان را بدین بهانه بیاورد و اموال بخزانه سپارد ٭

قطعه

مردم درویش را با مالدار — نمی باشد اتفاق اندر سفر

زانکه از فاسق نه بیند فائده　　　از جفاے دزد باشد در خطر

چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول ـ یکے از یاران مرا گفت ـ درین نزدیکی چشمه نخچیر است و در کنار آن کمینگاه نیز ـ اگر مصلحت شود روے بدان مقام آریم ـ ممکن که در فرصت صیدے بدام افتد ٭ چون آنجا رسیدیم و در کمین نشستیم آوازے سگ از مکان برخاست ـ گفتم برخیزید! که آواز سگ برخاست ـ مگر دزد و حرامی در قفاست ٭ چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و چندانکه راه طلب کردیم نیافتیم و رو بستاره کردیم و لشتافتیم ٭ که قوله تعالیٰ عَسٰی اَنْ تَکْرَهُوْا شَیْئًا وَّهُوَ خَیْرٌ لَّکُمْ

مثنوی

بسا کارے که نا محبوب باشد　　　چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواهی که این معنی بدانی　　　عَسٰی اَنْ تَکْرَهُوْا شَیْئًا بخوانی

آن شب تا صباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم ـ وازده در از گوشه گرفتیم یکے بماند ٭ ناگاه بجانب راه نگاه کردیم ـ چهل عفریت ناپاک دیدیم هر یک با ظلمت چون شب دیجور و تیغے در دست چون شعله نور ٭ از ان بدکیشان هر یکے چون رعد میغرید ـ و تیغ ایشان چون برق می درخشید ٭ چون نزدیک ما رسیدند بالاے حصن دیدیم ـ یک روز منتظر نشستند و آخر الامر رخت رخصت بستند ٭ شنیدم ـ که امیر عالم را در رجعت با ایشان مقابله افتاد ـ و از طرفین بسیارے بدوزخ رفتند ٭

قطعه

چو در میان ستمگارگان خلاف افتد　　　بود مبارک اگرچه خلاف مشئوم است

روایت ست ز پیغمبر خدا این قول که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم است

حکایت ۴ - وقتے در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران ٭ ناگاه جماعتے دزدان بما رسیدند ٭ کاروانیان چون ایشان را دیدند بترسیدند ٭ گفتم مترسید که ایشان اندک اند و ما بسیار - و خدا ایشان را دشمن و ما را یار ٭ چون بکاروان رسیدند کاروانیان را غالب دیدند - دست از تعدی درکشیدند ٭ کاروان سالار از ایشان دلیل طلبید و سفیرے برگزید ٭ گفتم ممکن که چه دیده است که گفته اند - و بغایت خوب ٭ قطعه

دیو را رهبرے نفرماید هر کرا از خرد خبر باشد
در بیابان لوط مردن به که ترا دزد راهبر باشد

همچنان باشد و بود - گفتم ٭ همه شب راه دراز رفتیم و صبح را بمنزل گاه اول باز رفتیم - مگر طائفه از پس با بودند الا مقاومت راندند - پس ما را پیش ایشان بردند ٭ وقت صبح شخصے بدین راز رسیده و لیکن بیچاره راه را دیده گفت اے رفیقان ! راه از قفاست و دزدان که در پیش اند طالب جفا ٭

مثنوی

بعید امیدی راحت نه انیست مراد کعبه و روی بچین است
چو سوے کعبه باید شد یقین خطا باشد که آری رخ سوے چین

همین که سلطان چین از جانب مشرق روے نمود - و خود تیغ صیقل کرده ماه از فرق مبارز شب ربود - کاروانیان تیغ برکشیدند و سید تیغ دزدان بدین راه کشتند ٭ مثنوی

ظالم و دزد را به تیغ بکش / از سر قهر بید ریغ بکش

مکن اے خواجه بر عوان زنهار / بئس للظالمین عقبی الدار

حکایت ۵ یکے از سپه سالاران معتصم بخانه درویشے با سپاه خود نزول کرد ٭ درویش گفت منشور دارم که کسے بے اجازت در خانه من در نیاید ٭ گفت منشور تو کو؟ ٭ درویش مصحفے آورد و این آیت بروے بخواند۔ قوله تعالیٰ لا تدخلوا بیوتاً غیر بیوتکم **فرد**

هر که بینی در نسب بیگانه اش / جز بدستوری مرو در خانه اش

گفت پنداشتم که منشور معتصم داری ٭ درویش را برنجانید ٭ درویش این حکایت به معتصم رسانید ٭ او را گفت اے ناکس بد اعتقاد فرمان مارا بر فرمان خداوند ترجیح می نهی ٭ بفرمود تا سیاستش کنند ٭ **رباعی**

ظالم بر خلق اگر خدائے / من با تو بگویم اے برادر

آنست که قول شاه ظالم / با قول خدا کند برابر

حکایت ۶ در عهد عبد الله بن طاهر که در عدل یگانه بود و در داد و دهش افسانه ٭ مملکت خراسان او داشت۔ جماعتے عسس از نیشاپور دوازده دزد را گرفته بودند۔ و بزندان برده و پیش ملک عرضه داشتند ٭ در شب یکے از ایشان بگریخت۔ از عتاب ملک ترسیدند۔ بجاے وے بیچاره را بیگناه بزندان کردند ٭ بیچاره در گوشه زندان محراب نیاز ساخت و حاجت خود بے نیاز پرداخت میگفت **قطعه**

اے که نیاز حاجت بیچاره میدهی / بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من

مظلوم و بیگناہم و آوارہ از وطن　　رحمت کن و ببخش بآوارگی من

عبداللہ آن شب سہ بار بخواب دید۔ کہ تخت ویرا نگونسار کردند ٭ ہم در شب وزرا جمع ساخت و حال گفت ٭ وزرا گفتند این از اضغاث احلام است ٭ گفت نے بلکہ از حال مظلوم اعلام است ٭ تفحص زندانیان فرمود۔ آن درویش غریب را حاضر آوردند ٭ عبداللہ از حال وے پرسید۔ بیگناہ بود ٭ گفت اے مظلوم مرا بحل کن ٭ گفت بحل کردم ٭ گفت ہزار دینار از من بستان ٭ گفت با ستعداد کسب حلال خود از قبول مال تو مستغنیم ٭

قطعہ

پدرے دوش با پسر میگفت　　کہ مکن ترک کسب جان پدر

صرۂ زر اگر ترا بخشند　　کسب ہر روز بہ ز صرۂ زر

گفت از من حاجت بخواہ ٭ گفت چرا حاجت از ملکے نخواہم کہ زیرا من در شبے سہ بار تخت ترا نگونسار کرد ٭ عبداللہ چون این سخن بشنید از تخت فرود آمد و فریاد برآورد و در قدم آن درویش افتاد ٭

قطعہ

داد از کسے طلب کہ بداند ضمیر تو　　تا آنکہ از دہان تو ناید سخن برون

داد از کسے طلب کہ کند ہر داد خواہ　　تخت ہزار شاہ بیک آہ سرنگون

حکایت

یکے دوستے شکایت بمن آورد۔ کہ فلان عامل دام جور نہادہ و داد بیداد دادہ ٭ گفتم شکر کن کہ چون جورش بغایت شد دورش بنہایت رسد ٭ چہ عادت دنیاے دنی آنست کہ ہر سودش را خسرانے است و ہر کمالش را نقصانے ٭

قطعہ

خویشتن را سوز دار نکو بینی ❊ هر که از ظلم آتشی افروزد
دیدهٔ کاتشش از چنار جهد ❊ همه پیوندِ خویشتن سوزد

ولاشک چند انکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجر است۔ ظالم را عقوبت وزجر ❊ و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجات است۔ مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است ❊

قطعه

ای بیخبر از پرسش فردای قیامت ❊ امروز مکن ظلم۔ بکن ردِ مظالم
ور ردِ مظالم نکنی گفتمت امروز ❊ فرداست که مظلوم کند خندہ بظالم

و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابهٔ امت نوح اند که چون نافرمانی از حد بردند لطمهٔ طوفان خوردند ❊ اجز این فرق نیست که آن طوفانِ آب بود۔ و این آتش۔ آن از تنورِ گل برخاست و این از تنورِ دل ❊ از آن بجودی خلاص شدند و ازین بجود ❊

قطعه

مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین ❊ یا چو کردی بکن از جودِ فراوان شادش
خانه را مکن از تیشهٔ بیداد خراب ❊ یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش

القصه بسی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بقصاصِ درتش مبادرت جستند۔ و چندانش رنجه داشتند۔ و شکنجه کردند۔ که چراغ عمرش بمرد۔ و آتش ظلمش فرونشست ❊

قطعه

ظالما! ترسمت که خود روزی ❊ شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوانِ نعمت ز پیش بردارند ❊ خود بمانی چو دیگران محروم

عادتِ نوشیروان آن بود که اگر سیبی از دوستانِ بیگانه از بوستان

بیگانه سیلی بروی وی را آب سیبی کردے - وگفتی **قطعه**

جور اگر کم بود و گر افزون | زان زیانها رسد در آخر کار
ای بسا دود کان بخواهد سوخت | آتش ار اندک است اگر بسیار

حکایت ۸ - یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه! اگر فرمائی پیش از عرض مظلمهٔ خویش مثلی بگویم - آنگاه مظلمه بعرض رسانم ÷ خلیفه دستوری داد ÷ گفت ای خلیفه! خداوند علیم طبقاتِ خلق را تفاوتی عظیم نهاده ÷ چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا در آید نخست بمادر خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوابش در دامان او - و از فزعی در امان ÷ تا آنگاه لبان از لبن بشوید - و اندک اندک سخن بگوید مغیز از پوست واند و دشمن از دوست آن وقت با پدر در آمیزد ÷ چون وقتی در محبت مادر منقضی بیند ور او گریزد - تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداعت و خلاعت که لازم طبیعت صبیان است بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد ÷ و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند - پس آن وقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان - تا عاقبتِ حال که از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت جوید ÷ اکنون ای خلیفه! مترصدِ حلولِ عذاب و نزول عقاب باش - که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده ام ÷ **قطعه**

ای ستمگر ستم مکن چندان | که بمظلوم کار گردد تنگ

دوست صفت مقابلہ است ۱۲

ز آن حذر کن که آورد روزی — دامن عدل کردگار بچنگ

آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت۔ که مظلمهٔ وی باز جوید۔ انگاه اشارت کرد که مظلمه گوید۔ گفت ای خلیفهٔ روزگار یست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعه مرا بی آنکه بقدری جمیل متمسک شود بقدری شنیع متملک شده۔ منصور بر ضیعهٔ او مثال داده و ابن نهیک را نهی بلیغ کرد۔ تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد۔ **قطعه**

ظالما این ظلم کردن شرم دار — پیش از آن کت مرگ بر بندد نفس

گر ستم بر خویشتن داری روا — هم روا باشد ستم کردن بکس

ظلم چندان کن که روزی او بخواه — از تو در سلطان گریزد باعسس

ظلم بر مظلوم مپسند آنقدر — کش نباشد جز خدا فریادرس

حکایت ۹ بادشاهی کیسهٔ طمع دوخته و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته۔ بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی۔ **قطعه**

کرا که زینت حرص و طمع بود در گوش — علاج می نکند پند مرد دانشمند

حکیم گفت علاج حسود و طامع را — مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند

آورده اند که سببی بر بنیامد۔ که اعیان مملکت و را تلافش پیمان محبت ببستند و پیمانهٔ عمرش بسنگ خصومت شکستند۔ **قطعه**

هدیهٔ ظالم ار ستاند شاه — دانش و گوش و چشم خیره شود

داد مظلوم را نگیرد ازو — صبح عمرش چو شام تیره شود

باب سوم

در احسان و شفقت و ایثار و کرم

حکایت ۱ شرطِ آدمی آنست که بر اتباع خویش مهربانی کند (در ینجا یا ے مصدری ۱۲) وگرنہ ہمہ انواعِ حیوانات بمشابہتِ افراد از آدمی زیادت است بلکہ ایشانرا شفقت بایکدیگر بیش از آدمی است ٭ چنانچہ مار و مور و امثالِ آن۔ ہرگاہ کسے قصدِ یکے از افرادِ ایشان میکند ہمہ بقدر وسع بدفعِ آن معاون گردند ٭ وبزرگان گفتہ اند ٭ **قطعہ**

ہرکہ قصدِ مار و مورے میکند جملہ میکوشند در دفعش بجان
آدمی را گر کسے قصدے کند کس معاون نیست اندر دفعِ آن

بدانکہ! کمالِ شفقت ایثار ست و معنی ایثار اختیار مرادِ غیر است بر مرادِ خویش باوجودِ احتیاج ٭ **نظم**

نصیحتے ز سرِ احتیاط خواہم کرد بگوشِ جان شنو ار با سخن بصیرت باشد
مرادِ خویش تو ایثار نامرادے کن کہ تا مرادِ دو عالم بسیرت باشد

حکایت ۲ یکے از اصحاب رضی اللہ عنہ را مہمانے رسید۔ فرزندان وعیالان گرسنہ بودند۔ ماحضر اندکے بود ٭ چون سفرۂ طعام پیش آوردند زن چراغ بہانہ بکشت ایشان دست کشیدہ داشتند تا مہمان بقدرِ احتیاج تناول نماید و خود گرسنہ نشستند این آیت در حقِ ایشان نازل شد قولہ تعالیٰ وَیُؤْثِرُوْنَ عَلٰی اَنْفُسِہِمْ وَلَوْ کَانَ بِہِمْ خَصَاصَۃٌ **قطعہ**

ف — ایثار یعنی برگزیدن احتیاج دیگران بر حاجت خویش ۱۲ [illegible]

گرسنہ بنشین و مهمان سیر کن تا ترا گویم بہشتی و سخی
آنکہ باشد سیر و مهمان گرسنہ باشد از روے مروت دوزخی

و بزرگان گفتہ اند۔ مردم جهان چہار قسم اند۔ یکے لئیم کہ خود نخورد و بکسے ندہد۔ دوم بخیل کہ خود بخورد و بکسے ندہد۔ سوم سخی کہ خود خورد و بکسے دہد۔ چہارم کریم کہ بکسے دہد خود نخورد۔ این صفت خدا تعالیٰ است

قولہ تعالیٰ و هو یطعم و لا یطعم

حکایت ۳ آوردہ اند کہ شخصے دختر عم خویش را میخواست۔ پدرش گفت من مرد بخیلم چون ذکر کرم رود نفقاتش را غنیمت میشمارم و چون صفت مرد میکنند مفلسش را دوست تر دارم۔

نظم

درویش خشک نان کہ آید بدر کم هرگز نہ بنان یاد کنم نے بدرم
در خانہ من برادرم یا پدرم گر پاے نهد جامہ زند سنگش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وے نزد یک من آری دختر بتو دهم۔ او بدر حاتم رفت و آواز داد۔ حاتم بیرون آمد۔ هرگز حاتم را ندیدہ بود گفت حاتم در خیمہ است۔ گفت میخواهم کہ او را بکشم تا عم دختر را بمن دہد۔ گفت زیر فلان درخت رو۔ تا ببینی و بکشی و کار تو برآید۔ در حال حاتم بدان موضع رفت و دستارے بر سر کشید و خود را در خواب ساخت و گفت

قطعہ

گر بجان من درویش برآید کارت دل قوی دار کہ من جان برادت بدهم
ور زجان هیچ زیادت بود آنهم خواهی تا فدائے قدمت آن ز زیادت بدهم

حاشیہ: حال الامر از فاعل بنشین... سیر و مهمان گرسنہ... حال فاعل... وزمان...

چون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستاری بر روی کشیده روی وی را بگشاد همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود دانست که حاتم است و فتوت مینماید در حال در قدمش افتاد و عذر خواست و بازگشت و عمر را بگشت و دخترش را بگرفت ؛

حکایت ۴ آورده اند که هارون رشید و ابو یوسف قاضی و یحیی که وزیر او بود هر سه بزیارت تیمیر فتند ؛ بزرگی را دیدند که بر کرسی نشسته بود و جمع عظیم گرد وی حلقه زده ؛ خلیفه پرسید که این کیست ؟ ابو یوسف گفت که عبد الرحمن بشیر که خلیفه بسلام وی آمده و بزیارت او ؛ و او از بهر خلیفه قیام ننموده التفات بدو نکرد خجل بازگشت ؛

قطعه

فقیر قانع سلطان و بادشاه خود است ... چه غم ز حضرت سلطان و بادشاه دارد
اگرچه بادشه خیل و سپاه دارد و مال ... فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیی وزیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نی ؛ آنکس گفت صد هزار درم قرض دارد ؛ دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد ؛ عبد الرحمن قبول نکرد و گفت یحیی را بگوئید که مروت نواز همت درویشان بیش نیست ؛

قطعه

مروت آن نبود کز طریق استغنا ... توانگری بفقیری دهد فضاله خویش
مروت از ره عقل آن بود که با حاجت ... قبول می نکند آن فضاله درویش

حکایت ۵ ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما چیست ؟ گفتند اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ؛ ابراهیم بخندید و گفت

سگان بلخ را همین حالت است + گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست؟ گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند۔ که گفته اند۔ **قطعه**

شکر بر نیستی کند عارف زانکه فقرست و فقر عادت دوست
هستی و نیستی یکے داند کز دو عالم فزون همت دوست

حکایت ۶ شخصے را قرض بسیار برآمد او را تردد کسے بردند و نشان دادند + او را در بازار دید که در معامله بحبه محابا میکرد + بازگشت و میگفت **بیت**

ترا اگر این همه گفت است گوی بر درے چگونه از تو توقع کند کسے کرمے

خواجه دانست۔ که بکارے آمده ست + در عقب وے برفت و گفت بدانچه آمده بودم بفائده بود۔ بغلامے اشارت کرد۔ غلام صرۀ زر که نهزار دینار بود و بدو داد + مرد را عجب آمد و گفت۔ آن چه بود و این چیست؟ گفت آن معامله بود و این مروت۔ اهمال آن بهنر دوست ست۔ و اهمال این دور از فتوت + **قطعه**

بحیف گر درمے نا کسے زمن ببرد دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش
و گر هزار بدرویش مستمند دهم دو سال شکر کنم در قبول توفیرش

حکایت ۷ جوادے را پرسیدند۔ که از آنچه محتاجان میدهی و بسلاکان میرسی هیچ در باطن خود رعونتے و بر فقیران منتے باز میبابی؟ گفت هیهات! حلم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر است۔ که در دست طباخ است۔ اگرچه هرچه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد۔ اما کفگیر

بجو و گمان دهندگی سے برد

قطعه

گرچه روزی از کف خداست ولی روزی خدا دست
بر سر روزی خوران خویش نیست و منت نهی

نیست جز از کاسه و کفگیر دیگ رزق را
به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

حکایت ۸

از عبدالله بن جعفر (رضی الله عنه) می آرند که روزی عزیمت سفرے کرده بود- در نخلستان قومے را دید فرود آمد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود- آن غلام را دو قرص از خانه آمد- پیش وے سگے ایستاده بود- یک قرص پیش وے انداخت بخورد و دیگرے را نیز پیش انداخت آنرا هم بخورد- عبدالله (رضی الله عنه) از وے پرسید که هر روز قوت تو چیست؟ گفت آنچه دیدی! فرمود چرا و یرا بر نفس خود ایثار کردی؟ گفت وے درین زمین ما غریب است چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده است و گرسنه است- نخواستم که ویرا گرسنه گذارم- پس گفت امروز چه خواهی خورد؟ گفت روزه خواهم داشت- عبدالله (رضی الله عنه) با خود گفت که همه خلق در سخا مرا ملامت میکنند- و این غلام سخی تر است- پس آن غلام را و نخلستان را هم بخرید- غلام را آزاد کرد و نخلستان را بوے بخشید

قطعه

نفس سگ را یک دو لقمه نان
بر سگ نفس هر که کرد ایثار

گر بود بنده فی المثل شاید
خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت ۹

خلیفه بغداد در موکب مرکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانه پیش وے رسید و گفت اے خلیفه! عنان کشیده دار که در مدح تو

سه بیت گفته ام * گفت بخوان * خواند خلیفه را خوش آمد * دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم * خلیفه فرمان داد تا به هر بیتے هزار درم بدهند * **قطعه**

چون دل فاقه زده کند بر سخنورے / گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او / هر بیت را خزانه گوهر دهد سزاست

حکایت ۱۰ ابراهیم ابن سلیمان ابن عبد الملک گوید که در آنوقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند ـ من بیرون کوفه بر بام سرائے که بصحرا مشرف بود نشسته بودم ـ دیدم که علمهائے سیاه از کوفه بیرون آمد ـ در خاطر من چنین افتاد که آن جماعه بطلب من می آیند ـ از بام فرود آمدم و بکوفه در آمدم هیچکس را نمی شناختم که پیش وے پنهان شوم * بدر سرائے بزرگ رسیدم در آمدم دیدم ـ که مردے خوبصورت سواره ایستاده است و جمعے از غلامان و خادمان گرد او بر آمده * در پیش او آمدم ـ سلام کردم * گفت تو کیستی و حاجت تو چیست ؟ گفت مردے ام گریخته و از خصم ترسیده ـ بمنزل تو پناه آورده ام * مرا بمنزل خود در آورد و در حجره که نزدیک حرم وے بود بنشاند * چند روز آنجا بودم به بهترین حال * هر چه دوست تر میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود * از من هیچ نمی پرسید ـ هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد * یک روز از وے پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آئی بچه کار میروی ؟ گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا

کشته است. شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامیدِ آنکه شاید که ویرا بیابم و قصاص پدر ازو بستانم ☆ چون این را شنیدم از دیار خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزلِ کسے انداخت. که طالبِ قتلِ من است ☆ از حیاتِ خود سیر آمدم. آن مرد را نامِ وے و نامِ پدرِ وے پرسیدم. دانستم که راست میگوید ☆ گفتم اے جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق بسیار است و اجب است بر من که بر خصمِ تو دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ☆ ابراهیم ابن سلیمان منم خونِ پدرِ خود از من بخواه ☆ او از من باور نکرد. گفت از حیاتِ خود بتنگ آمدی میخواهی که ازین محنت خلاص شوی ☆ گفتم لا واللّٰه من او را کشته ام و نشانها گفتم ☆ دانست که راست میگوید ☆ رنگ و برافروخت چشمانِ او سرخ شد. زمانے سر در پیش انداخت. بعد ازان گفت زود باشد که به پدر رسی و او خونِ خود از تو خواهد. من زنهارے که ترا داده ام باطل نکنم برخیز و بیرون رو. که بر نفسِ خود ایمن نیستم مبادا که گزندے بتو رسانم ☆ این بگفت و هزار دینار عطا فرمود. بگرفتم و بیرون آمدم ☆

نظم

جوانمرد را جوانمردی بیاموز	ز مردانِ جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار	زبان از طعنِ بدگویان نگهدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد	گزان بدرخنه در اقبالِ خود کرد
چو آیینِ نکوکاری کنی ساز	نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

حکایت ۱۱ حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی؟ گفت بلے. روزے بخانهٔ یتیمے فرود آمدم و اوده سر گوسفند داشت فی الحال

ثالث جز حرف استثنا است و مستثنیٰ منه محذوف است
اے یکے بر تو
۵ فاعلش ضمیر است
راجع سو مسکم مردان
۱۲

یک گوسفند را کشت و بپخت و پیش من آورد مرا از و قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله بس خوش است آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را می کشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و دران بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم تر باشی گفت هیهات او همه آنچه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم

قطعه

چون گدایی که نیم نان دارد / تمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان / بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت ۱۳ است که کریم الطبع را گفتی در زبان بود که برخی سلطان را اندکی کرد پس آنچه اصیبت گر است بگوش رسید پیش پادشاه اگر در حق من نیکی بیشتر شود شکر و ثنا گزاری من بکرّه شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گزارم

قطعه

کسی که [illegible] گذاران فرستی / که یکباره شکر احسان نگوید
پس اصول به که او هر نعمتی را / [illegible] شکر احسانش دو گوید

آورده اند- که امیر را آن سخن بغایت خوش آمد با خادم گفت- که سائل را ده ده دینار بده ٭ خادم از معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار داد ٭ لاجرم احول را از غرائب این احوال انبساطے تمام بر دل طاری شد- و این مخلص بر زبان جاری- که بر همه حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیرے را لکنت دهد تا روزے فقیرے را مکنت دهد ٭

قطعه

دو سال تلخ نشاند شراب در خم | که عیش دل شده وقتے از ان شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزے | بالتفات وے از مسکنت رهد مسکین

شنیدم وقتے احول همیگفت- که انچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد ٭ یعنی من دو بینم او دو گوید- لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدح است- و در بارهٔ او موجب مدح ٭ صاحبدلے حاضر بود تبسمے کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که در گرانی نیز عیب است چه در انوقت بجاے ده دشنام صد دشنام می شنیدی و بجاے ده ضربت صد ضربت می چشیدی ٭ پس انچه مایهٔ مدح است سخاوت است نه لکنت ٭

قطعه

معرفت شایسته باشد ور بود در صد نوع | کے بطاعت جاهلی نو به نو مشهور شود
نام یزدان را اگر چون نگار بنماید فے | در نقش هر که نامے روح دیگر میشود
ور کند نامش مکرر جاهلے از روے جهل | زوست بیزاری یزدان مکرر میشود

قطعه

آنرا کہ گنج معرفت کردگار ہست — بے اختیار ذکر خدا سر کند ہمے
وانرا کہ نیست معرفت ذکر کردگار — از روے اختیار مکرر کند ہمے
آن ذکر بہر حق کند این یک زبہر خلق — کے این و آن خداے برابر کند ہمے

حکایت ۱۳ طائفہ افغان وقتے کاشان را غارت کردند خوانہا بردند و خوانہا خوردند۔ تا ہر کجا جسمے عریان شد و چشمے گریان ✤ قضا را کاشانیان افغانے را در کاشانہ کشتند یکے از اہل آن دیار بر سرش بنالید و جبہہ بر خاک میمالید ✤ یکے گفتش اے برادر سیرت عاقلان آنست کہ بر دوست نالند نہ بر دشمن۔ نہ این از ان طائفہ است کہ ہیچ زندہ بر تن ہیچ زندہ نگذاشتند و ہر کجا نانے و خوانے را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند ✤

قطعہ

قومے بکین دلیر تر از شیر جان شکار — خیلے بجون حریص تر از گرگ ناگہان
در خرمن حیات کسان برق خانمان سوز — ق در نوک تیغ شان کہ از ان شیر در فغان
از بسکہ کشتہ بستہ گرانبار شد زمین — از بسکہ خستہ پشتہ بزنہار شد زمان

قطعہ

نہ تو شے بماند اندر تن نہ ہوشے بماند اندر سر — نہ کیے بماند بر عارض نہ تابے بماند در پیکر
سفیہان آنچنان بردند خوان مے پرستان را — کہ نے مے ماند و نے مینا نہ ساقی ماند و نے ساغر

گفت اے رفیق حق بانست۔ لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم دوست دارم ✤

قطعہ

نفس امارہ تو دشمن تست — چون شود کشتہ دوست گردد دوست

تنِ تو پوست هست و جان تو مغز مغزت از آز رو دست بشکن پوست

حکایت ۱۴ منظومه

سائلے هرچه میگرفت از غیر بذل کردے بدیگران بے خیر
گفت با او کسے که این فن چیست خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمعِ مجلس افروزم خویشتن بهر غیر میسوزم
هم تو این شیوه جوئے قاآنی تا دل از حبّ مال برهانی
زر و دینار چیست در رهِ یار کوشش تا جان و دل کنی ایثار

حکایت ۱۵

آورده اند که یکے از بزرگان را که ودیعتِ حیات بموکلِ اجل سپرده بود و رخت ازین مرحلهٔ فانی بسراے جاودانی برده. در خواب دیدند. و از حالتیکه بعد وفات وی را واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتے در شکنجهٔ عذاب گرفتار بودم. و در چنگالِ عقابِ عقوبت میفرسودم ناگاه پروانهٔ نجات از دیوان کرم الهی برسید و حق سبحانه گناهان مرا بیامرزید. سائل از روے استفسار نمود که هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود و بچه وسیلت صورتِ خلاصی رو نمود؟ جواب داد که بر سر راهے رباطے ساخته بودم. مگر درویشے در گرمگاهِ روز بسایهٔ آن رباط پناه آورده و زمانے استراحت کرده. چون مشقتش براحت مبدل گشته بود از روے نیاز زبان بدعا کشاده و بدینوجه گفته که خدایا تو این صانع را بیامرز فی الحال تیر دعاے او بر نشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید و از حضرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید. فرد

هر چند بروے کار در مے نگرم — نیکی ست اگر نیک ست گرہا همه هیچ

حکایت ۱۶ در اخبار آمده - که خسرو پرویز را سپه سالارے بود بلشکر
کشتی و دشمن کشی معروف و مذکور - و بمتانت رائے و قوت عزم در اطراف
مملکت موصوف و مشهور - مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بودے - و خسرو
پرویز از صوابدید او عدول ننمودے ۔ **بیت**

از تازه بُد گلشن خسروی — ببازوے او پشت دولت قوی

وقتے صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند - که سپه سالار شما از جادهٔ
فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید ۔ و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی
و طغیان مسلوک خواهد داشت ۔ پیش ازان که صورتِ از قوة بفعل آید -
تدارک آن اشتغال باید نمود ۔ **فرد**

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد - و گفت اگر او عنان عزیمت از روے
مخالفت بطرفے از اطراف مملکت بگرداند بسیارے از اعیان لشکر و
سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند ۔ و ممکن که از آوازهٔ باغی شدنِ
او قصورے در ارکان ملک پدید آید - و از دبدبهٔ طاغی گشتن او فتورے
بقواعد سلطنت راه یابد ۔ **بیت**

مباد ابرآرد بہ بنیاد سر — که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود ۔
رائے همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد ۔ خسرو بر حسن تدبیر

۱۵ در کشتی و کشتی بکشتی ام ... ۱۲

ایشان آفرین کرد و روزے دیگر آن اسیر را طلب کرده بوضعے بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهاے ستوده و خصلتهاے پسندیده او بر زبان راند۔ و از نفائس خزائن و نقود و دفائن خویش زیاده از استحقاق وے عطا فرمود و پیشتران نیکو رائے که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند۔ که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود و شاه تبسم فرموده گفت۔ من راے شمارا خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم و شما گفته بودید۔ که او را بند باید کرد۔ من خواستم که او را محکم ترین بندے مقید سازم هیچ قیدے قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قید عضوے معین ست چنانچه بندے که بر یک عضو افتد پیدا است که چه نوع بندے باشد۔ خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان است و اعضا و جوارح خدم و حشم او بند و چون اصل بقیدے مقید گردد و هر آئینه تمام اعضا و جوارح که تبع او بند بسته گردند و دیگر بندها چنین بر هر عضو که نهند بسوهان سوده گردد۔ و بنائے کرم و احسان که بر دل نهند هیچ چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده۔ که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام و

مثنوی

کرم پیشه کن کآدمی زاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن به بند — که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث از و در وجود

حکایت ۱۷

آورده اند۔ که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را

تا دار الملکِ یمن فرو گرفت۔ وصیتِ سخاوتِ او بولایتِ شام و مملکتِ روم
رسید۔ والیِ شام و حاکمِ یمن و پادشاهِ روم بعداوتِ او برخاستند ؛
چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندے و لافِ جوانمردی زدندے ؛
و ذکرِ حاتم بر زبانِ اهلِ زمان بیشتر جاری بود و غلغلهٔ کرم و جود وے در همه
اطراف سائر و ساری ؛ **شعر**

ابر و دریا دل و دستِ جود او در انفعال　　مالِ عالم زیرِ پائے همتت پامال

پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند ؛ اول والیِ شام خواست که او را
بیازماید ؛ کس فرستاد و از وے صد شترِ سرخ موے سیاه چشم بلند کوهان
طلبید و مثلِ آن شتر در وادیِ عرب نادر باشد و اگر یافت شود بسیار گران بها
بود ؛ و فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود ؛ چون کسِ پادشاه
شام بحاتم رسید و پیغامِ والی گذرانید۔ حاتم دستِ قبول بر سینه نهاد و در
جوابِ آن سمعاً و طاعةً بر زبان راند ؛ **فرد**

هر چه امر شود چاکریم دولت خواه　　هر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار

پس ایلچی را بمنزلِ نیکو فرود آورد ؛ اسبابِ ضیافت چنانچه فراخورِ حالِ او
بود مهیا گردانید و بفرمود۔ تا در قبائلِ عرب منادی کردند که هر که مثلِ این شترے
بیاورد بهائے تمام از وے بخرم و میعاد دو ماه بهاء بدو رسانم ؛ حاصلِ کلام
بدین طریق صد شتر قرض کرده بسلطانِ شام فرستاد ؛ چون ملکِ شام برین حال
اطلاع یافت۔ انگشتِ تعجب بدندانِ تحیر گرفته فرمود که ما این اعرابی را می آزمودیم و خود را
بواسطهٔ او در قرض انداخت ؛ پس همان شتران را با متاعِ مصر و شام بار کرده بدستِ آن ایلچی

باز گردانید ❊ و چون شتران نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شترے بمن داده بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار داد بگیرد و ببرد ❊ پس آن صد شتر را با بارها بخداوندان داد هیچ چیز برائے خود باز نگرفت ❊ خبر بسلطان شام رسید گفت این همه مروّت نه از صد آدمی زاد است و سخاوت حاتم را مسلم است ❊ **فرد**

آوازهٔ سخاوت و احسانِ حاتمی ‌‌ آخر در جهان همیشه بر بنیاده است

حکایت ۱۸

دیگر عظیم الروم که او را هرقل گفتندے چون دبدبهٔ جودِ حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس احوال وے گشت ❊ بسمعِ وے رسانیدند که حاتم مرکبے دارد باد پائے و بارگی جهان پیمائے چون تیرِ خدنگ زود رود و چون عمر گرامی زود درو ❊ اسپے بکرم روی با آتش دم مشابهت زده و از تیز گامی با باد طریقِ همراهی سپرده ❊ **قطعه**

چو اشکِ عاشقان گلگون و خوشرو ‌‌ جهان پیما تر از شبدیزِ خسرو

بوقتِ حمله برق آسا جهنده ‌‌ بگاه پویه چون صرصر رونده

قیصر وزیرِ خود را گفت که خبر سخاوتِ حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی و مروّتش از قاف تا قاف فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپے دارد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم و صورتِ دعوی او را در محکّهٔ معنی امتحان نمایم و کس از پے آن مرکب بقبیلهٔ طے فرستم ❊ **مثنوی**

من از حاتم آن اسپِ تازی نژاد ‌‌ بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وے شکوهِ مهی است ‌‌ وگر رد کند بانگِ طبلِ تهی است

پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاد + و
اندک زمانے را رسول ملک روم بقبیلۂ طے رسیده در حوالی و منازل حاتم
نزول نمود + قضارا اتقارن رسیدن ایلچی ابرے پدید آمد و باران برف
باریدن گرفت + حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد-
و فی الحال بفرموده تا آن اسپ را بکشتند و طعامے مهیا کرده نزد مهمان
آوردند + بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساخته- حاتم از خیمه
بیرون رفت + و آنشب از هیچ نوعے سخنے نگذشت + علی الصباح
که حاتم بعذرخواهی آمد- ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود- بحاتم نمود +
چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشه مند گشت + ایلچی
بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت اے جوانمرد!
اگر در دادن اسپ مضایقه داری- از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست +
حاتم جواب داد- که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و کمتر کسے از اهل روزگار
از من طلبد هیچ وجه مضایقه در حیز تصور من نیاید خصوصًا سلطان عظیم
الشان مرا بطلب یک اسپ مفتخر ساخته و بجهت این چیزی خدمت رسول
بزرگ ارسال نموده + اندیشه من از تحیر است و تفکر من از غایت تحسر
که چرا زودتر خبر نیافتم- تا آن اسپ را تلف نکردمے + مثنوی

من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز مهر شما دوش کردم کباب
که بد ظلمت ابر از پیش و پس — بسوے رمه ره نمی یافت کس
نبودے دگر روسے ورا هم نبود — جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش کہ مہمان بخسپد دل از فاقہ ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر ہر کہ نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جہت سلطان روم فرستاد۔ و رسول را نیز از تحفہاے آن دیار بہرہمند ساختہ بخوبترین وجہے روانہ کرد ❊ چون ایلچی آمد قیصر از فحواے حال خبر یافت۔ و صفت انصاف پیش آوردہ۔ گفت کہ آیین مروت و قاعدہ فتوت حاتم را مسلم است ❊ قطعہ

توان گفت کامروز نبود بعالم بجز او شہریار دیار مروت
زروے جوانمردی و مہربانی برو ختم شد کار و بار فتوت

حکایت ۱۹ دیگر حاکم یمن پادشاہے بود۔ صفت کرم و سخاوت برو غالب و خصلت احسان و مروت برو مستولی ❊ ہموارہ موائد انعام براے خاص و عام نہادہ۔ و خوان اکرامش بجہت محتاجان و درماندگان آمادہ ❊ بیت

چو دست جود و بخشش برگشادے زعالم رسم خواہش برفتادے

میخواست کہ بجز نام کرم او بر زبانہا مذکور نشود۔ و غیر از صفت جود و سخاے او در اطراف عالم مشہور نگردد ❊ وبدین سبب ہر کہ پیش او صفت حاتم کردے آتش غضبش اشتعال نمودہ بایذاے وے مشغول گشتے و گفتے کہ حاتم مردے صحرانشین است از جملہ رعیت ولایت من۔ نہ او را رتبہ مملکت داری و نہ منصب فرمانروائی نہ قوت جہانگیری و نہ بازوے کشورکشائی ❊ شعر

نہ او را افسر است و نے تخت و تاج نہ باشش کسے میدہد نے خراج

پیدا است کہ از دست او چہ کرم آید؟ و با سپہی شتر و گوسفندے چند کہ دارد

چہ مقدار کرم نماید + من آنچہ در سالے حاصل حاتم باشد۔ در روزے بسائل بدہم۔ وصد برابر خوان او در یک چاشت پیش مہمان می نہم +

مصرعہ

ببین تفاوت رہ از کجاست تا بکجا

القصہ ملک یمن روزے جشنے عظیم ساختہ بود وطرح دعوتے بادشاہانہ انداختہ تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود وماننداَبر بگوہر فشانی اشتغال می نمود + ناگاہ در اثنائے این حال

بیت

در ذکر حاتم کسے باز کرد	دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک ازان برنجید وعرق حسدش درحرکت آمدہ باخود اندیشہ کرد کہ ہیچگونہ زبان اہل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست۔ وصفت نکوکاری ومہمانداری او بردل مردمان فراموش نے + پس ہمان بہتر کہ بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر اورا درغرقاب فنا افگنم وبمدد کاری اوستاد اندیشہ رقم نام اورا ازلوح زندگانی محو کنم +

بیت

کہ تا ہست حاتم در ایام من	بہ نیکی نخواہد شدن نام من

در پاے تخت او عیار پیشہ بود کہ براے یکدرم صد خون ناحق را میان بربستے وبامید اندک فائدہ شیشۂ دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستے +

بیت

چو چشم نازنینان بود خون ریز	چو زلف خوبرویان فتنہ انگیز

القصہ شاہ یمن اورا طلبیدہ بمواعید خسروانہ مستظہر ساختہ بران آورد کہ خودرا بقبیلہ بنی طے رساند وبہر حیلہ کہ داند۔ وبہر شعبدہ کہ تواند۔ حاتم را نیست

ونابود گرداند۔ عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیله طے گشت۔ و بعد از مدتے
بدان سرمنزل رسید۔ تا جوانے خوشخوے نیکوروے که سیماے
بزرگی از جبهه او تابان و فرخندگی در ناصیه او درخشان بود۔ ملاقات کرد۔
جوان از روے مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش کرم
نموده پرسید که از کجا می آئی و بکجا میروی۔ عیار پیشه جواب داد۔ که از
یمن می آیم و عزیمت شام دارم۔ جوان التماس نمود۔ یک امشب بقدم
کرم وثاق مرا مشرف ساز تا ماحضرے که باشد بنظر شریف رسانم و بدین
تلطف که کلبه مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم۔ مصرع

زود در آے و شبستان ما منور کن۔ آن عیار بخوشخوئی و دلجوئی بسته
آنجوان شده روے بمنزل وے نهاد۔ و از ان جوان رسم ضیافت و
شرط مهمانداری بر وجهے تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود۔
و در ضمیر او نگذشته۔ میزبان لحظه بلحظه تکلفے دیگر مینمود۔ و مطعومات گوناگون
و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود۔ بیت

هر نفسے بر سر خوانش نگر ⁂ خوردنی خوب تر از یک دگر

و مهمان ساعت بساعت بدل آنجوان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و آفرین او
میگفت۔ بیت

تبارک الله ازین مردمی و خوشخوئی ⁂ گذشته زهمه نیکوان به نیکوئی

بدین منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روے از افق مشرق آغاز
طلوع کرد۔ مهمان با دیدهاے گریان وداع میزبان را میان در بسته و

بزبانِ نیاز مضمونِ این بیتِ جگر سوز دل گداز ادا میکرد ـ بیت

دلم میسوزد از داغِ جدائی ‏ ‏ ‏ چه بودی گر نبودی آشنائی

جوان بمبالغهٔ بسیار درخواست میکرد ـ که دو سه روزی اینجا اقامت نمائی ـ و مردِ عیار بانواعِ عذرها متمسک شده میگفت ـ بیت

نیارم شد البته اینجا مقیم ‏ ‏ ‏ که در پیش دارم مهمی عظیم

جوان گفت مرا تشریفِ محرمیت ارزانی دار ـ و مهمی که هست با من درمیان آر ـ شاید که مددی توانم کرد ـ و همراهی بجای توانم آورد ـ مهمان چون دلنوازی و جوانمردی از وی مشاهده کرده بود ـ با خود تامل نمود ـ که این مهم کلی که مرا در پیش است بی امدادِ چنین یاری و بی دستیاری ازین گونه مددگاری سرانجام نخواهد یافت ـ که مردی با مروت کارها و دلجوی و غریب نوازست ـ هیچ به ازان نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته روی بساختن آن مهم آرم ـ نظم

یک گلِ مقصود درین بوستان ‏ ‏ ‏ چیده نشد بی مددِ دوستان

دامنِ یاری اگر افتد بدست ‏ ‏ ‏ فارغ و آزاده توانی نشست

کارِ تو از یار مکمل شود ‏ ‏ ‏ مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان را بجهت اخفای آن مهم سوگند داد ـ بعد از مبالغهٔ بسیار و تاکیدِ بیشمار سرِ خود را با او درمیان نهاد ـ و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست ـ که لافِ جوانمردی میزند و دعویِ احسان و مردم نوازی میکند شاهِ یمن را ظاهر از وی غدغه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده ـ

ومن مردے پریشان روزگارم ومعاشِ من از دزدی وعیاری میگذرد۔ درین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعدهٔ مال ومتاع فراوان فرموده۔ بشرطِ آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم وسرِ او را بتحفه پیش ملک برم ومن بضرورتِ وجه معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیله آمده ام۔ نه حاتم رامی شناسم ونه راه بمنزل او می برم۔ از درویش پروری وغریب نوازی تو عجیب وغریب نباشد که حاتم را بمن نمائی۔ ودر قتل او شرطِ مددگاری بجاے آری۔ تا من از عهدهٔ عهدے که کرده ام بیرون آمده باشم۔ وبدولتِ نواز مواعیدِ شاه یمن بهره مند گردم۔ جوان این سخنان را استماع نموده۔ بیت

بخندید وگفتا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

اے مهمان! برخیز وپیش از آنکه متعلقانِ من خبردار گردند۔ سرِ من بردار وبسر خود گیر۔ تا مقصودِ شاه یمن حاصل ومرادِ تو نیز میسر گردد۔ بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد جوان را برآمد خروش از نهاد

عیار فی الحال پیشِ حاتم بر زمین افتاد وبوسه بر دست وپاے وے میداد ومیگفت۔ نظم

اگر من گلے بر وجودت زنم نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید ودر بر گرفت وز انجا طریق یمن بر گرفت

حاتم اسباب راه او از زاد وراحله تهیه نموده او را گسیل کرد۔ وعیار پیشه بعد از قطع راه چون پیش بادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید۔

ملک یمن از روے کرم طبعی منصف شد و از راہِ آزادگی و جوانمردی معترف گشت کہ کریمے درین مرتبہ حد ہیچکس از عالمیان نیست۔ و سخاوتے بدین مثابہ مقدور ہیچیک از آدمیان نہ ❊ بیت

ہست جوانمرد درم صد ہزار　　کارچو با جان فتد آنجاست کار

حکایت ۲۰ آوردہ اند کہ سلطان محمود باغے ساخت چون روضۂ رضوان دلکشا و مانندِ فردوس برین بہجت افزا ❊ از نزہت و صفا چون بوستانِ بہشت تازہ و خرم۔ و از غایتِ طراوت و نزہت رشکِ گلستانِ ارم ❊ **نظم**

ز بس گل شگفتہ باطرافِ باغ　　برافروختہ ہر یکے چون چراغ

ریاحین دمیدہ باطراف جوے　　صبا عطر بیز و ہوا مشکبوے

درختش ز طوبےٰ دلاویز تر　　گیاہش ز سوسن زبان تیز تر

و پدرِ خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتے کرد۔ کہ خوانسالارِ فلک بزمے بدان زیبائی ندیدہ بود و گوش زمان بساطے بدان آرایش نشنیدہ ❊ طعامہاے لذیذ کہ از موائدِ خلدِ برین نشان میداد حاضر کرد ❊ و شربتہاے خوشگوار کہ از حلاوتِ ذوق شرابِ طہور حکایت میکرد بنظر آورد ❊ **مثنوی**

ابا ہاے نوشین عنبر سرشت　　خبر داد از خوردہاے بہشت

ز مرغانِ فربہ تو گوئی بساط　　برآوردہ پر مرغ وار از نشاط

ز لوزینہا و ز حلواے تر　　بہ تنگ آمدہ تنگہاے شکر

پس از فراغتِ طعام پسر از پدر پرسید کہ این تنوّع در نظرِ انور چہ نوع می نماید ❊ ناصر الدین گفت جانِ پدر این باغ عظیم زیبا و روضۂ بغایت دلکشا است۔

ـــــ

۱ باضافت مقلوبہ

اے زبان فصیح ۱۲

۲ خوانسالار فلک باضافت تشبیہی و گوش زمان باضافت استعارہ ۱۲

۳ یعنی آن بعض طعامہا ۱۲

۴ اسم موصوف بنا بر حذوف است ۱۲

امّا از ارکانِ دولت و ملازمانِ حضرتِ ما هر کس خواهد مثلِ این تواند ساخت ۰
بادشاهان را باید که باغ چنان سازند - که دیگرے را مثلِ آن باغ ساختن میسّر نشود
و میوه‌هاے آن در هیچ بوستان بدست نیاید ۰ سلطان فرمود که آن کدام
باغ تواند بود ۰ جواب داد - که آن نهالِ تربیت و احسان در بوستانِ فضلا و حکما و
شعرا نشاندن ۰ تا ثمرهٔ حاصل کنی که سردیِ زمستان و گرمیِ تابستان
دران تصرف نتوان کرد ۰

حکایت ۱۲

گویند ملکِ صالح از ملوکِ شام شبها با یک غلام بیرون
آمدے و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتے و احوالِ هر کس تفحص نمودے
شبے در زمستان میگشت - بمسجدے رسید - درویشے را دید - که از برهنگی
میلرزید و میگفت - الٰهی بادشاهانِ دنیا نعمتِ ترا سرمایهٔ حظوظِ نفس و هوا
ساخته اند - و از احوالِ ضعیفان و محتاجان غافل شده - اگر ایشان فرداے
قیامت در بهشت خواهند بود - بعزّت و جلالِ تو که قدم در بهشت نخواهم
نهاد ۰ ملکِ صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد درآمد و جامه با بدرهٔ
درم پیشِ درویش نهاده بگریست و گفت - شنیده ام که درویشان
بادشاهانِ بهشت خواهند بود - امروز که ما بادشاهیم با شما از درِ صلح درآییم
فردا که شما بادشاه باشید درِ خصومت بر ما مگشائید و نظرِ حمایت از ما باز مگیرید ۰

مثنوی

من امروز کردم درِ صلح باز — تو فردا بروے مکن در فراز
من آن کس نیم کز غرور و حشم — ز بیچارگان روے درهم کشم

تو ہم با من از سر بنہ خوی زشت	کہ ناسازگاری رود در بہشت

حکایت ۲۲ در تواریخ مسطور ست کہ در کرمان ملکے بود۔ بغایت سخی و مہماندار۔ پیوستہ در مہمان خانہ او کشادہ بود۔ و خوانِ احسان او برای خاص و عام نہادہ ؛ ہر کہ بشہر او آمدے بر سفرۂ کرم او نان خوردے و تا دران شہر بودے وظیفۂ چاشت و راتبہ شام از ضیافت خانہ وے بردے ؛ وقتے عضد الدولہ لشکر کشیدہ قصدِ تسخیرِ ولایتِ او کرد ؛ ملک طاقتِ حرب وے نداشت بحصار در آمد ہر روز لشکرِ عضد الدولہ بدرِ حصار آمدے۔ و جنگ سخت کردندے و ہر شب ملکِ کرمان آن مقدارِ طعام کہ لشکر عضد را کفایت بودے فرستادے ؛ عضد پیغام داد کہ روز حرب کردن و شب نان دادن چہ معنی دارد؟ جواب فرستاد کہ جنگ کردن اظہار مردیست و نان دادن وظیفہ مردمی۔ ایشان اگرچہ دشمن اند۔ اما غریب شہر و ولایت من اند۔ از مروت نباشد کہ ایشان در منزلِ من نان خود خورند ؛ عضد الدولہ بگریست و گفت کسے را کہ چندین مروت باشد با وے حرب کردن از بے مروتی است ؛ لشکر باز گردانید و تعرض با وے نکرد ؛ **فرد**

مردمی کن بجاے دشمن و دوست	کز مروت زیان نکرد کسے

حکایت ۲۳ آوردہ اند کہ یکے از امرا مبلغے مال در ذمہ کسے داشت و آنکس ورا داے آن مماطلت می نمود ؛ او را بمحصل سپرد کہ آن مال از وے بستاند ؛ محصل او را بخانہ خود بردہ تشدد می نمود۔

آنکس تضرعے هرچه تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر بر که سخنے واجب العرض دارم بخدمت وے تقریر کنم. محصل را بر و رحم آمد بخانۀ امیر ورد. قضارا خوان کشیده بودند محصل بر سر خوان بنشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشانید. چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آنکس افتاد محصل را گفت چون این مرد مهمان ما شد و از خوان ما نان تناول نمود او را رنجانیدن مروت نباشد من آن مال را بوے بخشیدم بگذار تا برود.

قطعه

اندر آئینِ میهمان داری — حرمت میهمان بباید داشت

بر لبِ جویبار مهمانی — جز نهالِ کرم نشاید کاشت

حکایت ۴۲

آورده اند که شخصے خانۀ شخصے بکرایه ستانده بود و روزے چند آنجا بسر برده ناگاه از آن خانه بیرون رفت و از آن شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصبِ وزارت رسید. آن فقیر که خانه بدو کرایه داده بود بر خاست و روے بخدمتِ او نهاد چون بدان شهر رسید از گرد راه روے ببارگاه وزیر آورد تا برسید. خواست که ببارگاه در آید حاجبے استاده بود گفت چه کسی و چه جرأت بدین بارگاه در می آئی؟ گفت آشنای وزیرام مرا آشنائی بدین گستاخی می آرد حاجب پرسید که چه آشنائی داری با وے؟ گفت وقتے خانه بکرایه بو داده بودم حالا آمده ام تا نظرے در کار من کند و مرا از حضیضِ ذلت بذروۀ عزت و حرمت بر آرد. حاجب بخندید و گفت اے بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم. این را حقے

تصور کرده و آمده که حق گذاری این را علاقی یابی - برو سر خویش گیر دستے دیگر در پیش ٭ قضارا وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع نمود حاجب را طلبیده گفت با که سخن میگفتی ٭ گفت مردے آمده که من آشناے وزیرم و وقتے خانه بکرایه بدو داده ام من او را ملامت میکردم که این سخن مگوے و بچنین سهل وسیله قرب وزیر مجوے - و توقع التفات و انعام مدار ٭ وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشناے قدیم است و حقوق خدمت دارد ٭ حاجب برفت و او را درآورد ٭ وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجا آورد - و احوال عیال و اطفال وے پرسید و براے هر یک تحفه و تبرکے بزرگانه ترتیب داد و او را دوستکام و بامراد تمام بمنزل و مقام باز گردانید ٭

مثنوی

سهل مدان صحبت دیرینه را	خورده از مهر و وفا سینه را
یاد کن از خدمت یاران پیش	روے مگردان ز رفیقان خویش

حکایت ۲۵ آورده اند - که عبد الله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند - و با حصول مراد مراجعت مینمودند ٭ شخصے درآمد که اے امیر! مرا بر تو هم حق نعمت است و هم حق خدمت توقع دارم - که هر دو حق را رعایت کنی - و مرا از در که مخمول بدرجه قبول رسانی ٭ عبد الله طاهر گفت - حق نعمت کدام است ؟ گفت فلان روز در بغداد با کوکبه دولت بر در خانه من گذر میکردی من بدر خانه خود آب زدم تا گرد بر جامه تو ننشیند ٭ نعمت آن آب است که براے تو بر خاک

ریختہ ام و حقِ آن میخواھم ÷ **بیت**

کسے کو بر تو دارد حقِ آبے ÷ فراموشش مکن در ہیچ بابے

عبد اللہ پرسید کہ حقِ خدمت کدام است ؟ گفت در آن محل کہ سوار میشدی من بدیدم و باز وے ترا گرفتم تا سوار شدی ÷ امیر گفت راست میگوئی ہر دو حقِ تو ثابت است۔ پس او را تربیت تمام داد ÷ **نظم**

بزرگانے کہ اہلِ اقتدار اند ÷ ہمہ مسکین نواز و حق گذار اند

ز جام جاہ بیہوشی نہ نیکوست ÷ ز ہمراہان فراموشی نہ نیکوست

اساسِ مکرمت بر حق شناسی است ÷ بصورت ناشناسی ناسپاسی است

حکایت ۲۶

وقتے در قبیلۂ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جہت تحصیل توشہ از وطن مالوف و مسکن معہود بیرون آمدہ ÷ چون از شورستان در گذشت۔ گذرش بر موضعے افتاد کہ خاکِ پاکش صالحِ زراعت بود غدیرے دید مقدارے آب باران درو جمع شدہ و ہبوب ریاح خس و خاشاک از و دور ساختہ ÷ آبے در غایت صفا و لطافت بنظر وے درآمد ÷ عرب ہیچ بار آب بر روے زمین ندیدہ بود تعجب شد و پیش آمدہ قدرے ازان آب بچشید۔ در مذاقش بسے شیرین و خوشگوار نمود ÷ باخود گفت کہ من شنیدہ ام کہ حق سبحانہ تعالیٰ در بہشت آبے دارد شیرین کہ طعم آن متغیر نگردد۔ چنانچہ در قرآن آمدہ۔ وفِيهَا أَنْهَارٌ مِّن مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ اگر غلط نکنم حق تعالیٰ بر فقر و فاقہ من بخشودہ بمزدِ گرسنگی و بیچارگی من این آب از بہشت بدنیا فرستادہ۔

حالا مصلحت درآن است که قدرے ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آئینه در مقابله این خدمت درباره من احسانے فرماید و من و اهل بیت من ببرکتِ انعام خلیفه از قحط باز رهیم + پس مشکے که همراه داشت از آن آب پر ساخته راه بغداد پرسید و روے بدار الخلافت نهاد + هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتے مانده بود که کوکبه حشمت و دبدبه عظمتِ مامون رسید + اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد فی الحال بر سرِ راه آمد و زبان بدعاگوئی و ثناخوانی بکشاد + مامون بدو متوجه شده پرسید که اے اعرابی! از کجا می آئی + گفت از فلان بادیه که اهل آن بغصه قحط و بلاے غلا در مانده اند + گفت بکجا میروی؟ گفت بدرگاهِ تو آمده ام و دستِ تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دستِ آرزوے هیچکس بدامنِ وصالِ او نرسیده و دیده تمناے هیچ مخلوقے جلوه جمالِ او ندیده + خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آورده؟ اعرابی مشک پیش آورد و گفت هٰذَا مَاءُ الْجَنَّةِ این آب بهشت است که درین عالم کسے ندیده و نچشیده +

بیت

آب نگو شیره شاخ نبات　　　در مزه همشیره آب حیات

مامون رکابدار را فرمود تا قدرے ازان آب بزودی آورد + آبے بد متغیر اللون و کریه الرائحه و سوءیت مشک اعرابی دروے اثر کرده و رنگ و بوے آن تغیرے عجیب یافته + خلیفه قدرے ازان بچشید و

سامان سفر حاجات ۱۲ [illegible]

و بفراست دریافت که صورت واقعه چیست؟ شرم کرم رخصت نداد۔ که پرده
از روی کار وی بردارد۔ گفت ای اعرابی! راست گفتی این عجب
آبی لطیف و شربتی غریب است این را بهر کس نتوان داد۔ پس رکابدار
را فرمود۔ تا قدح آب را در مطهرهٔ خاصه ریخت و مشک را در زاویه انداخت و
در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود۔ پس روی باعرابی کرد
که یا وَجْهَ الْعَرَبِ تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده آوردهٔ۔ حاجت تو چیست
و چه مدعا داری؟ گفت یا خَلِیْفَةَ الْمُسْلِمِیْنَ مردم من از فاقه و بینوائی
در معرض تلف اند۔ امید بفضل خدا دارم و بکرم تو۔ خلیفه فرمود تا هزار دینار
حاضر کردند۔ و گفت ای اعرابی این زرها بگیر و از همین جا بازگرد و روی
بوطن خود نه۔ اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت۔ یکی از خواص پرسید که
حکمت درین چه بود؟ که ازین آب کسی را نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع
بازگردانیدی۔ مامون فرمود۔ که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبوی اما
بنسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت مینمود۔
شایستی که چون یکی از شما قدری ازان آب بخوردی و بسر کار نارسیده
اعرابی را بدان کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره منفعل شدی
و اگر او را از همین جا بازنگردانیدمی شاید بیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی
و از آن آب عذب لطیف بچشیدی از کردهٔ و آوردهٔ خود خجل زده گشتی۔
ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید بوسیلهٔ از کرم ما توقعی نماید۔ و گرد خجالت
بر صفحهٔ احوال او نشسته بازگردد

شعر

سخی را شرم می آید که سائل   خجل از درگه او باز گردد

باب چهارم در بخل و لئیمی

قطعه

اگر از اهل دینی اے جوانمرد   بخیلان را ز اهل دین نخوانی
نه بینم جاے ایشان جز جهنم   وَلَمْ نَكُ نُطْعِمُ الْمِسْكِينَ بخوانی

قطعه

عارفان را مال نقصان ست و بینی کمال   تا کمالِ معرفت یابی مشو مائل بمال
گر بخواهی که گردی پائمال نفس خویش   مال چون در دست آید نفس را در پائمال

حکایت ۱ آورده اند که چون سکه بر درم نهادند ابلیس (علیه اللعنة) از شادی بنالید و آنرا برگرفت و بر سر و چشم خود مالید ÷ فرزندانش از وی پرسیدند که چه حالت است ÷ گفت درین سنگ پاره دو وصف می بینم که بسیارے خلق را بدان بفریبم ÷ گفتند کدام ست ÷ گفت زردی روے و چین جبین زردی روے علامت حسد است و چین جبین نشان بخل ÷

فرد

گر نداری بخل و کین سوئیش نگر   رنگ زرد و چین ابروئیش نگر

انگاه گفت بعزتِ خداوند که من بواسطه تو بسیارے از بخیلان را بدوزخ فرستم ÷ خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را ببهشت رسانم

فرد

اگر دادی ز بهر خود نهادی   چو بنهادی بر خصمان بدادی

حکایت ۲ روزے با جمعے از یاران از زیارتے می آمدیم ٭ بمحلہ افتادیم۔ عزیزے گفت من درین محلہ دوستے دارم شمارا بمہمانی او برم گفتم کیست؟ گفت فلان کس گفتم اول داستانے از مہمانی او بشنو۔ آنگاہ اگر رغبت باشد حاکمی ٭ (ہائے خطابی) گفت بگو۔ گفتم روزے بخانۂ وے افتادیم و در انتظار سفرہ دیدہ کشادیم۔ و چندکرت سورۂ مائدہ خواندیم ہیچ فائدہ نبود ٭ کاسۂ او چون راہبِ نصاری مدتے از سبو و سر برنداشت و دیگِ او چون زنار وے سالہا بوے آب نرسیدہ۔ و سفرۂ او چون تن سامری مساسے از دستِ مسافرے ہرگز نیافتہ۔ کفلیز او در انتظار آتش ہزار دیدہ کشادہ و کفگیر او از اصلِ دیگ او نشانے ندیدہ ٭ **بیت**

فسردہ آب و سالہا دیگ او چون یخ کسے ندیدہ کہ دودش برآمد از مطبخ

ہر بار کہ قصدِ رفتن میکردیم ہمیگفت کہ اینک کنیزک نان می پزد و غلام آتش می افروزد۔ و پسر ہیزم می آرد۔ و شاگرد آب می کشد ٭ **فرد**

تکیہ دیگر مکن فریاد و شور آش در دیگ است و نان اندر تنور

عاقبۃ الامر طاقت طاق شد ٭ گفتم ای خواجہ! اگر ہیزم از شاخِ طوبی بود و آتش از شعلۂ سہیل و آب از چشمۂ کوثر امکانِ انتظار چندین نبود ٭ **قطعہ**

ناگہان بانگ برآمد ز مقیمانِ سرا کاے خراسے گرسنگان سفرۂ نان آوردند

بسکہ گردند فغان منتظران میگفتند در تنِ مردہ مگر مژدۂ جان آوردند

چون سفرہ را باز کردیم گردہاے نان دیدیم مدور و لطیف اما ہریک چون کلیچہ زر خرد و خفیف۔ از تنگی پنداشتی سطح مجرد است۔ و در خشکی خشتے از صرحِ ممرد ٭

وزن هر یک مقدار درمے۔ و بروے نوشته که دو ثُمَّ نُو ا
بِالْقِسْطَاسِ الْمُسْتَقِیْم۔ قطعه

از من بپرس رونق آئین عشرتش
آتش از کجا و سفرهٔ تزئینش از کجا

بر خوانِ او نفس نزدم از هوائے آن
کز سفره نان او ببرد باد بر هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند۔ و دشنام و نفرین افزودند۔ قطعه

لعنت حق باد بر جانِ بخیل
دور باش از سفرهٔ خوان بخیل

تلخی مرگ است در آتش لئیم
لذت زهر ست در نانِ بخیل

حکایت ۳ آورده اند که وقتے معتصم بالله با یکے از اصحاب دیوانِ خود تحکم میفرمود۔ و ندیم بوے موافقت میکرد۔ اما وزیر مساکت بود معتصم از وے روے بگردانید۔ در حال وزیر دریافت و گفت حال بر خدا معلوم گردانم۔ خلیفه بخلوت طلبید۔ وزیر گفت هر یکے را از اصحاب دیوان شغلے معین و منصبے مبین است که از ان تجاوز نشاید نمود۔ ندیم که با خلیفه در افراطِ مدح فلان موافقت نمود کار او آنست که گفته اند۔ قطعه

ندیمی گر هوش باشد کسے را
دروغ محض باید کرد تصدیق

بهار انشاه گر گوید هویداست
بباید گفت خورشید است تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن وے بکار نباید بست و بمزاح گفتن وے التفات نباید کرد که خوشامد محض گوید و صلاح ملک و ملک نجوید۔ اما وزیر مصلحتِ مملکت طلب نماید۔ آن شخص را که امیر المؤمنین

امروز بر ملا بکمال فضائل وصف میفرمودند نه آنچنان بود. ازانکه صفات کمال درآدمی سخاوکرم ست. من اورا بلوم و بخل منسوب دانسته ام. همانا که بعضے از خاصان ازین حال آگاهی بود. ازان گفت راے خلیفہ را برکاکت منسوب کند. ومن تحسین اورا ازین معنی آگاهی جائز نداشتم +

قطعه

بادشه را مدح هر روے نشاید نمود — خاصه کو اندر بلا دیولیست چون مار سیاه

زانکه مردم را هنر گر هست عیبے نیز هست — هرکه داند عیب او نیکو نداند مدح شاه

معتصم گفت چه دیده؟ گفت روزے مرا بدعوت خواند وبعد ازان خوانسالار را باحضار مائده اشارت کرد +. خوان سالار سفره کشید وخوان نهاد. ویک کاسه آش آورد ویک مرغ بے سر +. اورا وے تجوانسالار کرد وگفت سر مرغ چه کردی؟ گفت در وقت بسمل پیش گربه انداختم. گفت اے سگ بے حفاظ ندانسته که از همه عضوها که در حیوان است نزدیک عقل سر بهتر باشد.

بیت

کاندرو پنج قوت حس است — شم و ذوق وسماع ولمس وبصر

اماچشم فرق نور وظلمت والوان ازو ست +. اماگوش استماع حروف واصوات بواسطه اصطکاک هوا از پرده او ست +. اما دهان امتیاز طعامها از یک دیگر او کند +. اما بینی ادراک روائح طیبه وسقیمه ازو باشد +. اما لمس خشک وتر گرم وسرد ولمس ازو توان کرد. ودیگر خواص مغز آنکه سبب ذوق مغز سر دماغ را آسوده دارد. ودماغ شهوت انگیزد +. بهترین غذاها چشم خانه است وزبان در فصاحت افزاید وفضلات لثات خون صالح افزاید +. اگر خاصیت

بشمارم عاجز شوم و سخن بپایان نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری
و در پیش گربہ می اندازی ❊ و درین باب چندان سخن راند کہ مطبخی حیران بماند ❊
گفت اے خواجہ! سر مرغے را چندین حکمت نباشد، امّا حاضران را معلوم شد کہ معرض
این فضولی خست طبع و دنائت ہمت تو نیست۔ بر خوانے کہ یک مرغ باشد
خواہ سر دارد خواہ نے، تو خود این تکلف در ہمہ عمر امروز کردہ ❊
چون خلیفہ این سخن بشنید، وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد ❊

حکایت

شیخ حسن بلغاری (رحمۃ اللہ علیہ) سوال رفت۔
کہ چون ست؟ کہ گوسفند در ہر سال یکبار و دو بار بیش نتائج نمیدہد و ہر بار
از یکے تا دو بیش نمی زاید۔ و سگ ہر سال سہ بار می زاید و ہر بار کہ می زاید
کم از دہ نمی زاید۔ و ہمہ وقت گوسفند را می کشند و سگان را نے۔ افراد گوسفند
بچندین مرتبہ در شہرہا از سگ زیادہ است

قطعہ

گر بجاے گوسفندان سگ کشند	در دو ہفتہ کس نہ بیند زو نشان
چون چنین ست از چہ معنی کمتر است	از تبار او نتیجہ در جہان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب است یکے آنکہ ہمہ شب بخفتند ہمین کہ
پلنگ تیز آہنگ صبح پنجہ بکشاید گوسفند بر خیزد و شبانرا برانگیزد و بعلف خوردن
مشغول گردد۔ و ہر گیاہ کہ رسد ایثار دیگرے کند ❊ و سگ را برضد این دو
خصلت بد است۔ ہمہ شب بیدار باشد و با غریبان در پے آزار۔ و چون شیر
صبح ظاہر شود در مثال فتنہ بگوشہ بخسپد۔ و دیگر آنکہ چون بمردارے رسد بخیلی کند
و دیگرے را نگذارد کہ موافقت نماید ❊ بدان صفات نیک در گوسفند برکت

نہاد و بدین خصال بد از سگ بر داشت ** قطعہ

بخیل را نبود ہیچگونہ برکت و خیر ... نہ در معاش و معیشت نہ در تبار و کشاد

فرشتہ ایست کہ ہر صبح و شام میگوید ... ہزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت ۵ روزے بخیل متکبرے را گفتم۔ اگر تو دعوی سخا میکردی من ترا ارادت آوردمے۔ گفت چگونہ۔ گفتم از آنکہ بخل و کبر ہر دو چنانند۔ ہر کہ زر را عزیز دارد دین خود را خوار دارد و بر عکس این نیز ** تو ہر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کردہ ** قطعہ

کبر و بخل اند ضد ہمدیگر ... بحدیث و باتفاق امم

این کرامات بین کہ چون خواجہ ... ہر دو را جمع میکند باہم

باب پنجم در قناعت و صبر

حکایت ۱ آوردہ اند کہ کسری را پسرے بود بسیار خوار ہمیشہ خستہ و بیمار بود ہیچکس سبب بیماری او نمیدانست ** طبیبے حاضر آوردند از میں صبیح صورتے ملیح سیرتے صافی مزاجے شافی علاجے۔ رنجور انرا از دم او آسایشے و مہجور انرا از قدم او آرامشے ** دست بر نبض او نہاد۔ دانست کہ علت تخمہ است و سبب او بسیار اکلہا۔ باجتناب علاجش کرد ** کسری پرسید کہ او را چہ دادی کہ بہ شد ** گفت گرسنگی ** مثنوی

اگر صحت جسم خواہی مدام ... مخور بیش بقدر ضرورت طعام

چنین گفت بقراط گاہ علاج ... کہ از خلط معدہ ست سوء المزاج

حکایت ۲ بنقل معلوم است۔ کہ حکماے ہند را عمر دراز است و

مے ناعل نہاد ... [illegible marginal glosses]

حکمت زیاده ٭ سبب ظاہر آن کم خوردن ست کہ یکے از ایشان جز بقدر بادام مغزے طعام نمیخورد و در ہر سہ روز آن مقدار بکار می برد۔ **قطعہ**

شنیدہ ام زیکے حکیمے کہ گر کسے پرسد ز مرد گان کہ چہ چیز ست علّتِ مردن
ز صد یکے نبود کین جواب می ندہد کہ ہست علّتِ مردن طعام پرخوردن

حکایت ۳ شنیدہ ام کہ افلاطون حکیم چہار صد سال در خلوت نشست و ہر روز باندازہ یکدرم طعام خوردے ٭ بدین ریاضت عقود فلکی را حل میکرد ٭

قطعہ

دیدہ ام در صحائفِ حکمت کز طریقِ ریاضت افلاطون
وضع کرد است علم موسیقی از صریرِ تحرّک گردون
از آب و نان شکم را پر کردہ کہ در درون تو یک مسئلہ راہ نیابد ٭

حکایت ۴ گاؤزورے دیدم کہ روزے دہ من طعام میخورد۔ و ہشت من خشتِ پختہ بضرب مشت آرد و خاک میکرد۔ وازمردم درم می ستاند ٭ گفتم اے بدنفس دو ہمت این ہمہ خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی خاک را خشت کن واز من درم بستان آن روز بمزدوری آمد و دہ مردہ طعام خورد و یک مردہ کار نکرد روز دیگر بگریخت ٭ **بیت**

کسے کو را گدائی گشت پیشہ نہ زو ہیچ کارے خوش نیاید

حکایت ۵ شیخ شفیق بلخی (رحمۃ اللہ علیہ) گفت۔ درویشان سہ چیز اختیار کردہ اند و تونگران سہ چیز ٭ اما انچہ اختیار درویشانست راحت نفس است و فراغت دل و آسانی حساب ٭ وانچہ اختیار تونگرانست مشقتِ نفس

و مشغولی دل و سختی حساب روز حساب ⁂ قطعه

درویش را ز محنتِ امروز ایمنی است ‏ ‏ از فکرِ تن ز محنتِ فردا دل از حساب

بر عکس این توانگرِ مسکین بروزِ حشر ‏ ‏ افتاده از حسابِ بد و نیک در عذاب

حکایت ۶ درویشے را پرسیدند که از دنیا چه خواهی ⁂ گفت آنکه هیچ نخواهم ⁂

قطعه

امید عیش مدار از جهانِ بوقلمون ‏ ‏ که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست

ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ ‏ ‏ همی چو مردِ مخنث بدامنت ننگیست

حکایت ۷ درویشے را گفتند که از صنائع چه آموختی؟ گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است ⁂ قطعه

هر کرا نسیم چو قناعت هست ‏ ‏ از دو عالم ندارد اندیشه

یک شمر آب و یک بیابان مور ‏ ‏ یک درم سنگ و یک جهان شیشه

حکایت ۸ دزدے بطمع نوائے بخانۂ بینوائے درآمد چیزے نیافت بجز پارۂ گلیمے که فقیر بر خود پیچیده بود و نیافت ـ با خود گفت که "مَا لَا یُدْرَكُ كُلُّهٗ لَا یُتْرَكُ كُلُّهٗ" لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد ـ فقیر برخاست و مشایعت او کرد دزد او را دید که از دنبالش میرود ـ گفت فقیرا چه ارادت داری؟ گفت ارادۂ کوچ ـ تو دیگ را برداشتی من گلیم ⁂ دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت ⁂

قطعه

عاقلا همنشین ساده مشو ‏ ‏ که ز گفتارِ ساده بر نخوری

مرو اے دزد و در سرائے تهی ‏ ‏ که از و دست پر برون نبری

حکایت ۹ در فصلِ زمستان که بهارِ بستان است دزدے بخانهٔ فقیرے که خانهٔ فقیرے بود درآمد چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که جبه از زن نمی ارزید۔ و فقیر از خوفِ جان در جوفِ آن چون بید از باد می لرزید۔ هیچ نیافت ۔ از حرصِ خویش و قناعتِ درویش زائد الوصف شرمسار شد۔ فقیر از آنجا که خوے درویشان و خصلتِ ایشان است برخاست و جبهٔ خلقان را بر دوش وے افگند و گفت مرا معذور دار که چیزے جز این در خورِ نثار ندارم ۔ **قطعه**

چه غم از بینوائی آنکس را | که کرم باشد و درم نبود
کرمِ بے درم از آن بهتر | که درم باشد و کرم نبود

حکایت ۱۰ دزدے بخانهٔ درویشے رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت ۔ درویش بیدار بود سر برداشت گفت من در روزِ روشن درینجا هیچ نیابم تو در شبِ تاریک چه خواهی یافت ۔ **قطعه**

لافِ طاعت چند در پیری زنی | اے نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روزِ روشن کس نجست | کے توانی جست در شبهای تار

حکایت ۱۱ دوستے گفت مرا نصیحتے کن۔ گفتم اے رفیقِ من بیش از تو اسیرِ این رنج و فقیرِ این گنجم ام ۔ **مصرع**

دیگرے گو که مرا پند دهد ۔ لیکن بتقلیدِ حکیمان سخنے گویم شاید در تو اثر کند ۔

قطعه

بیارِ خویش بگو گر نصیحتے دانی | چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد
بسا طبیب که رنجے بگو علاج کند | ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

گفت آن سخن چیست؟ گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و
کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایهٔ کم خفتن و کم گفتن
نیز شود + چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبهٔ
بخاری که موجب مزید خواب است ایمن باشد + و از فضیلت کم خوردن
همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود + چه موسی (علی نبینا و علیه السلام)
از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بر وے ظفر نیست + گفت گرسنه +
هم آنحضرت فرمود که دیگر تمام عمر سیر نخوردم +

قطعه

اگر چه شدی زبون خصم | رو چاره حیله کن بدستور
نے آنکه بحیلهٔ دگر خصم | آن حیله نماید از تو مستور

و مجرب است که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد +

قطعه

نفس امارهٔ تو دشمن تست | دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون گرسنه گیرد خشم | لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار | هم بده آنقدر که گردد سیر

سید علیه السلام فرماید و اَعْدیٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْكَ
(یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست)

قطعه

توان گریخت بجائے ز دشمنان لیکن | چو خود عدوے خودستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست | جزین چه چاره که با خود همیشه بستیزم

حکایت ۱۲ — یکے را گفتند در دنیا چه خواهی + گفت جسم عریان
خواهم تا در قیامت خداوندم حلهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آتش

آتش دوزخ فرو نشاند ✣ قطعه

ای برادر جامهٔ حوری طلب　　گر دریدن وار هی وز دوختن
هم بفشان آبی از بحرین چشم　　تا امان یابی بحشر از سوختن

حکایت ۱۳ درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی؟ گفت دو چیز ✣ اول توشهٔ که از رحمت خلقم باز دارد - دوم گوشهٔ که از رحمت خلقم بی نیاز آرد ✣ گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی ✣ گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که بهر جا سختی چشیدن اولی تر است از منت حجامی کشیدن ✣ مثنوی

در سرای خویشتن مردن ز جوع　　به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب　　عیب باشد گر شود راضی بعیب
گفت شخصی با علی مرتضیٰ　　کای ضمیرت آگه از سر قضا
گر کسی بندد ز هر سو راه خلق　　از کجا روزیش جوید راه حلق
در جوابش گفت آن میر اجل　　رزقش آید زان طرف کاید اجل

حکایت ۱۴ شوریده را گفتند در کجا خسپی - گفت هر کجا شب شود ✣ قطعه

هر کرا بالین ز خارا باشد و بستر ز خاک　　هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک
منعم از بیم بلا گشتست و فکر خانمان　　ای خوشا آن بیخانمان کش نیست بیم از هلاک

حکایت ۱۵ ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو جرعهٔ غذا بنیش در حقهٔ مرجان شده و عنبر حق نگرستش دو لالهٔ نعمان ✣ قطعه

چشم چون شاهباز بربسته | تا نه بیند مگر شمائل شاه
دیده را که کحل ما زاغ است | غالباً زین سخن بود آگاه

یکے گفتش چرا در معالجۂ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی ✣ گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است ✣ مثنوی

چو دیدم روز روزن درد گرانبار | دو چشم از ماسوا بستم بیکبار
هر آنکه لذت آن درد داند | چه پروا باشدش از درد دیدار

قطعه

اگرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت | بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت
اگر بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی | نظر بدیدهٔ صورت بیفگنی ز حقارت

حکایت ۱۶ دیوجانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب و عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت ست و مرا صبر و قناعت تا آنها باتست نزد من نیائی و تا اینها با من است پیش تو نیایم ✣ قطعه

درویش قناعت گر و سلطان توانگر | پیوند نیابند بصد کاسه بریشم
هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش | خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم

حکایت ۱۷ شخصے صاحبدلے را دشنام داد وے صبر پیشه گرفت یکے گفتش موجب شکر گفتن چیست؟ گفت آنکه او دشنام داد من ندادم ✣ قطعه

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو | که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم از خیره عاقبت بخجیل | خویشتن زان نصیب محروم است

حکایت ۱۸ وقتے از خانهائے مدائن آتش درگرفت ✣ سلمان رض

جز مصحف و شمشیر چیزے نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
سبکساران چنین سفر کنند ٭ قطعه

بشهر بند طبیعت اگر سبکباری — فراز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز
وگر ز بار معاصیست جان گرفتار است — ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز

حکایت ۱۹ درویشے را گفتند از حطام دنیا چه قانعی گفت برفع ضرورت

قطعه

محقق است که دنیا مثال مردار یست — حرام صرف بر آن شد که هست برخوردار
ولے بحکم شریعت بسالکان طریق — حلال گشته بهنگام نیستی مردار

حکایت ۲۰ مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصے
هر هفته جامه بخیاطے بردے و اجرت را نقد ناسره بدو سپردے ٭ خیاط
از انجا که اهل حال بود بدانستے و نگفتے ٭ تا روزے خیاط بمهمے رفته بود
آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد۔ وے بشناخت و با مرد بعنف
برخاست ٭ حالی اوستاد برسید و صورت حال بدانست۔ از آن مرد عذر خواست
و شاگرد را بنهانی ملامت کرد که اے جان فرزند! همان بهتر که در تصفیهٔ
قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حالتے روزگارے
دراز است که مرا با این مرد چنین معاملت است و او را با من این معاملت ۔ و
سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم بر محک آزمایش
رو نماید۔ قطعه

نقد گو پاک باش و گو ناپاک — که من از هر دو پاک شستم دست

چه کند صد هزار گنج گهر — هر کرا یک پشیز همت هست

بارے ترا چه افتاده بود که بوتهٔ دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازارِ تسلیم که بآزار خاطرے رضا ندهند التفات نکردی ❊ قطعه

هیچ خیاط بوقوف چرا — اے پسر گر نکرده پاره کنی

جهد کن تا مگر بوصلهٔ صبر — هر کجا پاره ایست چاره کنی

چه‌بیبا! آن خیاطان کیانند که سوزنِ نامرادی بر دیدهٔ نفس اماره فرو کرده و پارهاے دل را با سوزنِ بلا رفو نموده ـ جامهٔ انقباض را بمقراض اعتراض بریده ـ و پیراهنِ صبر برشتهٔ قناعت دوخته اند ❊ راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر والا سر خویش ـ که اگر چنین دستے داری از آستین برآر ـ وگر خود چنین داهی بخود گمان بری بر کمر زن ❊ انکه بلوم لاسمے و ادراک تا ملاسمے چنان سر از جیب مکافات بر کشی و لقباد برخیزی ـ که گوئی تهمتن بچون سیاوش برخاسته ـ و بهمن بر سرِ زال لشکر کشیده ❊ الا انکه چون از اربابِ زیادتِ دنیا خشونتے بینی ـ سنائی مدح کن و عیانی قدح ـ در باطن دعا کن و بظاهر نفرین ـ تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند ❊ قطعه

نعل را باژگونه همی بندند — ترکتازان چو شب روند براه

تا بدانکه که روز روشن شد — کس نگردد ز رازشان آگاه

حکایت ۲۱ ابوبکر وراق (قدس سره) گفته است اگر طمع را پرسند پدرِ تو کیست؟ گوید شک در مقدرات کردگاری ـ و اگر گویند که پیشهٔ تو چیست؟

ے
بوتهٔ دل ... از آتش ناصبوری ... باضافت [illegible]
اے صیرفی ... از خطاب ... بازار ... تسلیم باضافت تشبیهی ۱۲
سوزن بلا و سوزن نامرادی و پیراهن صبر و رشتهٔ قناعت باضافت تشبیهی ۱۲
ز واژگونه

گوید بحث حرمان گرفتاری ❊ **قطعه**

اگر پرسی طمع را کیست پدر　　بگوید شک در اقدار الهی
و گر گوید که کارش چیست گوید　　بحجتهای حرمان عمر کاهی

حکایت ۲۲ حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شاید ❊ گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگه که بیابد ❊ **قطعه**

بخور چندانکه نشهد خانهٔ تن　　ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی　　وگرنه باش هر گاهی که یابی

باب ششم در بی ثباتی دنیا

حکایت ۱ چون اجل موسی و سلیمان (صلوات الله علیهما) دررسید این را امان دادند که از پاے نشیند و نه آنرا رها کردند که برپاے خیزد ❊ **مثنوی**

ضربت مرگ ناگهان باشد　　چون کسی را ازو امان باشد
بشنوی از من آنکه در قرآن　　نشنوی "کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ"

نظم

آنکه بر اسپ طرب شاه صفت میدوید　　بین که بر مرکب چوبین چسپان میگذرد
در زمان محنت درویش بسر می آید　　در نفس دولت سلطان زمان میگذرد

قطعه

چون عاقبت انفس سرانجام چنین است　　خواهی به اهانت رو و خواهی بتنعم
گر بنده اگر مفلس گر خواجه اگر شاه　　بر کس ملک الموت نکرد است ترحم

حکایت ۲ آورده اند که هارون رشید روزے قدح آب در دست داشت - خواست که بیاشامد ✤ ابن سماک گفت - پیش از حظ نفس اگر اجازت باشد کلمهٔ بگویم ✤ خلیفه همچنان قدح بر دست - گفت بگوی ✤ گفت اگر درین حالت در بیابان باشی و این قدح آب بیک نیم بادشاهی تو فروشند چه کنی؟ گفت بضرورت بخرم ✤

قطعه

مرد کز تشنگی بخواهد مرد — شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از برائے جان باید — سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از انکه بیاشامی - نعوذ بالله اگر در گلو گیرد یک نیم بادشاهی اگر بدهی فرو رود - چه کنی؟ گفت بضرورت بدهم

قطعه

چه اعتبار بود اینچنین بزرگی را — که قدر و قیمت آن جز بهائے آبی نیست
خدای راست بزرگی و بادشاهی و حکم — که در ممالک او هیچ انقلابے نیست

حکایت ۳ آورده اند که بهلول دیوانه نزدیک هارون در آمد او را متفکر دید - گفت موجب تفکر چیست؟ ✤ گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم ✤ گفت ترا این فکر کمی باید کرد - اگر جهان را وفا بودے هرگز این بادشاهی بتو نرسیدے ✤

قطعه

گفت با بهلول هارون کاشکے — کین جهان بنیاد محکم داشتے
گفت بهلول اے امیر المؤمنین — گر چنین بودے هم آدم داشتے

حکایت ۴ آورده اند که نابینائے بود در یزد - که دریوزه گری کردے و گرد درها گشتے ✤ کودکے داشت که عصائے وے میکشید ✤ بعد از مدتے

کاروانی از یزد در رسید چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که بار من بگشایند. پرسیدم که این امیر کاروان کیست؟ گفتند پسر فلان نابینای یزدی است.

حکایت ۵ وقتی در شهر کرمان بر در مدرسهٔ ترکان بودم ناگاه بزرگی با کوکبه و تجمل بگذشت. بعد از ساعتی فقیری جامهٔ کهن بر سر دست پیش من داشت. در وی چند بیتی دادم. پیری حاضر بود بگریست. موجب پرسیدم. گفت آن بزرگ پسر گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی. بر انقلاب احوال جهان میگریم.

قطعه

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفتری — نام شخصی مینوشت و نام شخصی می‌سترد

چون نظر کردم بدفتر تا چه‌اش بنگاشت — بادشاهی را بفرزند گدائی میسپرد

حکایت ۶ آورده اند که اسکندر رومی بعزیمت ملکی پای در رکاب نهاد و یک پای در زمین بود که متفکر شد. ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست؟ اسکندر گفت اندیشه میکنم که عرصهٔ عالم مجال ندارد و بدان نمی ارزد که بهر آن کوشش کنم.

قطعه

ملک عالم برای آن نکنند — که زسر برش قدم بیجانی

شرق و غرب ار بدان نمی ارزد — که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین است سعی برای عالمی کن که لذت آن بغایت عشرت آن بی نهایت است. کمالات ابدی و احوال و سعادات سرمدی حاصل. اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بیافتن

وتهذیب اخلاق وتحصیل علوم حقیقی واین جمله مقدور بنی آدم است **فرد**

تن روح گردد ار تو بکوشی بمعرفت | روح تو تن شود چو بجهلش بپروری

حکایت ۷ روزے بهلول نشسته بود چند کله سرے در پیش نهاده هارون رشید بوے پرسید که این کله ها چیست گفت کله پدر من و کله پدر تو میان ایشان فرق میجویم **قطعه**

برداشتم دو کله بوسیده راز خاک | گفتم که فرق باشد هم بجان شان

دیدم میان هر دو بوقت حیات فرق | بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد است چنانکه کبوترے که طمع دانه ندارد فارغ از جور دام صیاد است **مثنوی**

آدمی را که میل دنیا نیست | با کس او را نزاع و دعوی نیست

مرغ را تا هواے دانه نشد | تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت ۸ هارون خلیفه چون بطوس رسید وآن روز که وفات میکرد بر بالا رفت ومردم را بخواند وترتیب بنشاند وروے بدیشان کرد وگفت هر بالاے را پستی در عقب است **قطعه**

هر که زاد از مادر اندر عز و ناز | می بباید در غم و اندوه مرد

هر که جرعه از خم دنیا بخورد | بایدش از پے خورد نش صد جام درد

گفت مرا چون در خاک نهید بگوئید که اے عزیز برخوار او رحم کن و اے بے نیاز بر نیاز او ببخشاے پس بفرمود تا بساط مسند برداشتند وروے بر خاک نهاد وگفت یا من لا یزال ملکه ارحم لمن فنی ملکه و

اے ماے ملکے کہ ملک تر انیست انتقال رحمت کنی بر آنکہ برو ملک شد زوال

این بگفت وجان بداد.:.

حکایت ۹ آوردہ اند کہ یکے از ملوک وسلاطین نامدار بامداد با لشکرِ بسیار بسوے شکار میرفت.:. مبارزانِ فیل تن ومردانِ صف شکن بر میمنہ ومیسرہ عرض داد۔ وخود چون شیرِ جنگی در میانِ لشکر بایستاد۔ وگفت کرا مجال است کہ در معرض من درآید یا خیال آنکہ خود را بمن رساند.:. ناگاہ ملک در کنارِ لشکر نظر کرد۔ درویشے را دید کہ سر وروے جنبانید ملک ترسید وعنانِ مرکب باز کشید.:. درویش پیش آمد وگفت یا ملک اے مہمے دارم.:. حاجبان پیش آمدند۔ گفت خود بگویم۔ چون پیشتر آمد سر در گوش ملک نہاد وگفت منم عزرائیل.:. ملک در اضطراب فتاد۔ گفت چندان مجال دہ کہ در خانہ روم.:. گفت قرآن خواندہ کہ قولہ تعالیٰ "فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ" ہرچند انکہ زاری کرد ہیچ فائدہ نکرد ہمچنان سر بر زمین نہاد وجان بداد.:.

[illegible]

باب ہفتم در تہذیب اخلاق

فضائل

(۱) در آداب نفس

قطعہ

چیست علم وادب کہ آن تقوی است ہیچ کس نیست از کسے بہتر

ادب علم بہتر از ہمہ چیز ادب نفس شد ازان بہتر

بدانکہ ادب دو قسم است یکے با حق کہ امتثالِ اوامر و اجتنابِ نواہی است بلکہ ترکِ اغراضِ نفس کردن۔ و گرد مکروہ نگشتن کہ آنرا تقوے گویند۔ و آن سببِ کرامتِ بنی آدم است + دوم با خلق کہ حسنِ معاش و لطفِ انتعاش است کہ گفتہ اند +

مثنوی

امرِ حق را بزرگ باید داشت — خویشتن را ز جملہ کم پنداشت
ہر کہ این ہر دو دارد اندر ذات — آدمی بود فرشتہ صفات
وانکہ زین ہر دو شیوہ است بری — دیو سار است نام او نبری

حکایت ۲

آوردہ اند۔ کہ شبے مادرے از فرزندِ خود کوزہ آب خواست۔ چون کوزہ آب بیاورد۔ مادر در خواب رفتہ بود۔ فرزند بر پائے ایستاد و کوزہ تا بامداد بر دست گرفتہ۔ نباید کہ مادر بیدار شود و من غائب باشم + بامداد کوزہ در دستِ او از سرما فسردہ بود خدای تعالی ورا دولتِ پیغمبری داد +

قطعہ

دانی کہ چہ گفت حق تعالی — آن کن کہ رضای مادر انست
با مادرِ خود ادب نگہدار — زیرا کہ رضائے مادر انست
جنت کہ سرای جاودانی است — زیرِ کفِ پائے مادر انست
خواہی کہ رضای حق بجوئی — آن کن کہ رضای مادر انست

رباعی

گر عاق شوی در آنچہ مادر فرمود — خیرات و عبادات کجا دارد سود
میدان بیقین کہ نشنوی بوی بہشت — گر مادرِ تو از تو نباشد خوشنود

حکایت ۳ نظام الملک وزیر را بمحال خطیر مصادره کردند بهیچ عقوبتے
از وے حاصل نمی شد. حکیمے گفت او را بمصاحبت بے ادبے عقوبت
کنید. صاحب را حبس کردند بمصاحبت جہولے نادانے غافلے لایعقلے
که گوئی بسبک عقلی کاه از زن بود و در گران جانی کوه رو زن. نه در خزانه
خیالش از حاصل علم چیزے. و نه در بطانه دلش از نقد فکر پشیزے.

قطعه

زین گران جانی که بگریزد ہمے | از برائے صحبتش دیو لعین
بر نسنجد جسم او میزان چرخ | بر نتابد جرم او گاو زمین
اقترانم با نقیض آسمان ترست | از رہ عقل از قران با این قرین

مزاج نازک او را امتزاج با جنس ملول شد بهیچ استشفا اضعاف آن قبول کرد.

حکایت ۴ آورده اند که نوشیروان عادل بر بام قصر خود بود پیر زنے
را دید بکوزه شکسته وضوئی ساخت. هرچند بسنجید است که کوزه راست نهند
می افتاد و آب میریخت. نوشیروان بگریست و گفت رعایائے این جہان
شکسته و تنگدست اند. که بیک کوزه درست دسترس ندارند. و بحقیقت
درویش را این مقدار بس است.

قطعه

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما | جز کوزه شکسته جز نان پاره نیست
این هم ز بهر آنکه ز آبے و لقمه | بیچاره را ز زندگی خویش چاره نیست

پس فرستاد و بهر چه حکیم را بخواند و حال وے بگفت. گفت راے
بادشاه چه صواب می بیند. گفت طشت زرین و آفتابه سیمین بخانه پیرزن

فرستم + گفت رای پادشاه صواب است ولیکن پیرزن خجل شود + پادشاه پنداشت که او را منع میکند + گفت اینحدیث لائق همت تو نیست + گفت من میگویم که تو او را بانعام تخصیص مکن که داند پادشاه را اطلاع هست بر حالِ زنان۔ بفرمای تا چهل آفتابه و طشت زرین بدرویشانی که در حوالی اند بدهند۔ تا بدانند که احسانِ پادشاه عام است و خجل نشود + قطعه

همت بلند کن که ز بی همتی کسی | قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسی که او | در پایهٔ که هست معالی نیافتست

حکایت ۵ سلمان فارسی بر لشکری امیر بود و در میان فقرا چنان فقیر نمود که وقتی خربندهٔ بوی رسید۔ گفت این توبرهٔ کاه را بردار و بلشکرگاه سلمان بر + سلمان برداشت چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند امیر است۔ نبر سید و در قدم افتاد + سلمان گفت این کار را ازبرای خود کردم بسه وجه نه ازبرای تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه تکبر از من دفع شود + دوم آنکه دل تو خوش شود + سوم آنکه از عهدهٔ حفظ رعیت بیرون آمده باشم +

مثنوی

چه خوش گفت با شاه ایران وزیر | که ما گوسفندیم و چوپان امیر
گر از گرگ ظلمی رود بر رمه | گر اغماض چوپان بود مظلمه

حکایت ۶ عبد الله گیلانی ز وزرائی خاص عظیم بوده است و فضل وی در رسالهٔ مذکور است و ادب وی مشهور + سلطان محمود غازی (نور الله مرقده) او را بادبی فرزندانِ خود آورده + و ادبِ فرزندانِ سلطان را

چون خوان کریمان بر پاے داشتے وچون سفرۂ بخیلان لب و دہان بستہ
یکے کوزہ بدست گرفتے و دیگرے دستار ☸ قطعہ

ز روے قدر عالم بیش ازآنست | کہ قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز ہنر جائی رسیداست | کہ کمتر خادمش مخدوم گردد

روزے فرزندان نزدیک سلطان رفتند و گفتند کہ استاد با ما چہ خواری میکند ☸
سلطان پیغام داد کہ فرزندان من شاگردان تو اند نہ خادمان ☸ خواری کردن
عزیزان از خردمندی دوراست واز دین و دیانت مہجور ☸ عبداللہ گیلانی
گفت ایشانرا پیش من فرستادہ تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند
اگر این شکایت کردہ اند شکر مرحمت زادہ واگر دیگرے بغیرش سزا ☸ قطعہ

گر پسر شکر گوید از استاد | نہ ادب ہست بلکہ ہست ندیم
گر شکایت کند یقین میدان | کہ نکو مشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشانرا ازبراے آن میفرمایم کہ در وقتے کہ بمنصب
سلطنت رسند و بپایۂ تنعم نشینند قدر بار پاے استادگان بدانند
وازایشان یاد کنند وخرد را الغرور کار ہا رسانند ☸ قطعہ

سلطان کہ ندارد خبر از حال رعیت | کارش بفساد افتد و ملکش تبلاشی
چون عدل کند با ہمہ مردم بسویت | گاہے کہ نداند ملک احوال حواشی

حکایت ۷ وقتے ہارون رشید خوابی دید کہ عقدِ مروارید دندان در درج
دہان او منشق شدہ و رشتۂ پروین سنان چون بنات النعش متفرق گشتہ
معبرے را بخواند کہ تعبیر کن ☸ گفت ہمہ خویشان تو در پیش تو بمیرند ☸

ہارون رشید را این سخن ناپسند آمد۔ بفرمود۔ تا مجموع دندانہاے معبر را برکشیدند +

قطعہ

بابزرگان سخن بحرمت گوی　　تا ترا جاہ وحرمت افزاید

گرچہ باشاہ راست باید گفت　　لیک ہر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عزو دولت وخلافت بیش از اقرباے خود زندگانی یابد + امیر المومنین را خوش آمد ہزار دینار بوے داد و گفت این ہمان معنی دارد لیکن تہذیب ادب آراستہ آمد + قطعہ

سخن را دو رویست درجملہ حال　　یکے روی خوب دگر روی زشت

ازان روے زشتش بدوزخ برند　　وزین روے خوبش بسوے بہشت

(۲) فضیلت علم

(۱) مثنوی

زدانش بود مرد را افتخار　　نباشد چو بیدانشی ہیچ عار

خدا گفت بیدانشان را مثل　　بقرآن کالانعام بل ہم اضل

تمثیل علم باعمل ہمچو طعام با نمک است ہر کرا ہر دو ہست حکمتے تمام دارد۔ وطعام بے نمک را چہ توان کرد + بیت

عمل بے علم نامضبوط باشد　　ہمیشہ شرط با مشروط باشد

حکایت ۲ لقمان حکیم پسر را وصیت کرد کہ ہر روز یک مسئلہ یاد گیرد عمل کن تا زود ثمرہ آن یابی + قطعہ

بسیاری علم فائده نیست هرگاه که در عمل نیاری
چون بر نکشی بروے دشمن بیکار هزار تیغ داری

حکایت ۳ آورده اند که یکے از ملوک ماضی را پسر شایسته بود
او را بغایت دوست میداشت ٭ روزے با وزرا گفت این فرزند را کدام
حرفه بهتر باشد تا بدان تحریص کنند همه اتفاق کردند که از علم شریف تر مایه و لطیف تر
سرمایه نیست. ازانکه عقل از همه چیز به و علم ازوی بهتر که عقل بعلم آراسته است
بعمل و خرد بدانش پیرایه است بعقل - **قطعه**

بے آفتاب علم ندارد خرد صفا این حال نزد عقل چو خورشید روشن است
خورشید عقل را نبود ذره فروغ در خانهٔ دلے که نه از علم روزن است

ملکزاده را بطلب علم فرستاده ٭ باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد ازانکه استعداد
کسب کمال بزرگان را زیادت است ٭ روزے با جمع طالبعلمان ببازار
بگذشت. امتحان را پیش بقالے رفت. گفت دسته تره بمن ده تا ترا
مسئله تعلیم کنم ٭ بقال گفت تره با مسئله نفروشم زر بیار ٭ **قطعه**

می نخرد ز دسته تره پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت به پیش دانا بر گاو و خر را بیار کاه و سبوس
دانش خویشتن مکن ضائع نزد نادان بهرزه و افسوس

بے نمازِ شام پسر متغیر بخانه آمد ٭ ملک پرسید که سبب تغیر چیست؟ گفت مرا
وزرا خطا افتاده که بهترے اشارت کردند که بدسته تره نمی خرند ٭ ملک را
معلوم نشد که چه بوده است ٭ روز دیگر جواهر نفیس قیمتی بوے داد که پیش

بقال بر ÷ او گفت تره را زر باید نه مسئله فروشم و نه بهره ÷ جواب پیش پدر
برد ÷ گفت پیش جوهری بر ÷ ببرد او وده هزار دینار قیمت کرد۔ ملک او را معلوم شد
که گهرِ گران بہائے علم را هر کس قدر و قیمت نداند ÷ **رباعی**

گر قیمتِ علم خواهی از دانا پرس — وز پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری — قدرِ گهرِ گران بها از ما پرس

(۳) صحبت اخیار

حکایت ۱ مصاحبتِ نیکان و مجالستِ دانایان کیمیای سعادتِ ابدی ست و راه نمای دولتِ سرمدی **مثنوی**

مهرِ پاکان درمیانِ جان نشان — دل مده الا بمهرِ سرخوشان
نارِ خندان باغ را خندان کند — صحبتِ مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود — چون بصاحبدل رسد گوهر بود

ملوکِ فارس را قاعدهٔ آن بود که هرگز صحبتِ ایشان از حکما و فضلا خالی نبودے و هیچ حکم بے مشورتِ ایشان نکردندے ÷ و ازین جهت که بنائے سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند۔ مملکتِ ایشان چهار هزار سال و کسرے درکشید ÷ و سلطان سنجر ماضی (رحمة الله علیه) حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندے ÷ و خلفائے عباسی با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقدِ کار ایشان مبتنی بر کلامِ اهلِ علم و ورع بودے ÷ و در خلافت نامهٔ الٰهی مذکور است که پادشاه کسے را توان گفت که صاحبِ شوکت باشد و حکمِ او بر وفقِ حکمت بود۔ پس لازم است خداوندِ قدرتِ کامله را

متصف شدن بحکمت بالغہ + واین اتصاف برین وجہ دست دہد - کہ چگونگی تدبیر و تصرف درین جہان بیاموزد و بروجہ آموختہ بکار برد + وبرین تقدیر اورا بمصاحبت و مخالطتِ علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاہلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود + **نظم**

ہمنشینے کو لطیف و کامل است ‍ ‍ ‍ ‍ راحتِ روح است و آرام دل است
وانکہ نادانی و غفلت وصف اوست ‍ ‍ ‍ ‍ صحبتش مانند زہرِ قاتل است

حکایت ۲ در خبر آمدہ کہ ہمنشینِ نیک مثل عطار است کہ اگرچہ از عطر خود چیزے بتو ندہد بارے از رائحۂ او بہرہ مند گردی + ومثل قرینِ بد مانندِ کورۂ آہنگر است کہ اگر باتش آن بسوزی اما از دود و بخار آن متاذی شوی +

مثنوی

ور گذر از کورۂ آہنگران ‍ ‍ ‍ ‍ کاتش و دودے رسد از ہر کران
رو بہ عطار کہ پہلوے او ‍ ‍ ‍ ‍ جامہ معطر شود از بوے او

(۴) اجتناب از صحبت اشرار

حکایت ۱ چنانچہ میل بصحبتِ اخیار و ابرار واجب است - اجتناب و احتراز از مجالستِ اشرار و فجار ہم لازم است - چہ صحبت بحسبِ خاصیت مؤثر میباشد + پس چنانچہ از ہمنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتائج نالائق ظہور می یابد + صحبت نیکان سبب مزید دولت و مخالطتِ بدان موجب ملالت و ندامت + **نظم**

با دولتیان نشین کہ تا رے   در صحبتِ گل شود بہارے
با ہر کہ نہ مقبل است منشین   کز سر کہ نگشت کام شیرین

حکایت ۲ بزرجمہر حکیم گفتہ است کہ بد در میانِ مردم نیک چون گوسفند گرگین است در میان گوسفندان صحیح۔ صحبتِ ایشان در وے بدشواری اثر کند و علت وے در ایشان بآسانی موثر باشد۔

قطعہ

در طائفہ بدی یک تن   تا شر کند بجملہ اصحاب
یک ذرہ نجاست از رہ شرع   ناپاک کند ہزار من آب

حکایت ۳ بزرگے گفتہ است کہ حریف بد با نیک ہمچو آب و روغن است اگر چراغدانے را پر روغن کنند بآسانی بسوزد و روشنائی دہد۔ و اگر قطرہ آب چکانی تیرہ سوزد و فریاد کند۔

قطعہ

صحبتِ بد میانہ نیکان   شورش و فتنہ و فغان دارد
سگِ دیوانہ گرچہ می نگزد   بوسے او مرد را زیان دارد

خاموشی (۵)

حکایت ۱ آوردہ اند۔ کہ سہ بادشاہ در مجلسِ نوشیروان حاضر شدند قیصرِ روم و خاقانِ چین و راے ہند۔ نوشیروان فرمود۔ کہ بسے قرنہا باید کہ تا چنین مجمعے دست دہد۔ بیائید تا ہر یک سخنے بگویم۔ کہ سخن بادشاہان بادشاہِ سخنان بیاشد۔ و دریغ بود کہ این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثرے بر صفحہ روزگار یادگار نماند۔

فرد

درین سرای کهن خوی کن بخوش سخنی — که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما افتتاح فرمایید ٭ نوشیروان از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شد بسیار ندامت خورده ام ٭ قیصر روم در خزانهٔ خیال نظر فرمود- واین نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود- که آنچه نگفتم توانستم که بگویم وآنچه گفتم بران قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید ٭ خاقان چین نافهٔ سربمهر بیان بگشاد و برایحهٔ این شمامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگویم او زیردست من است و من بر وی غالبم- و چون گفته شد من زیردست اویم واو زبردست من است و بر وی چیره نتوانم شد- یعنی تا عروس سخن در پس پردهٔ فکر است- مشاطهٔ مشیت را اختیار باقی است- اگر خواهد بر سریر نطقش جلوه دهد واگر خواهد در نقاب عدمش بدارد ٭ اما چون از پس حجاب بیرون آمد پرده از جمال برداشت- دیگر بخلوتخانهٔ خفا نتوان فرستاد ٭ درای هند از ریاض گفتار خود این گل خوشبو واین ریحان دلجو چیده بنزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر نهج صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست قایل در عهدهٔ آن سخن می ماند- تا از عهده بیرون تواند آمد یا نه- اگر خطا است هیچ فایده ندارد- پس در هر دو حال خاموشی اولی است

قطعه

به پیکر رسیدم در اقصای ... — بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی

ز مردم چہ بہتر بہر حال گفتا خموشی خموشی خموشی خموشی
و حکمائے متاخرین گفتہ اند۔ خموشی بہ از سخنِ بد است و سخن نیک بہ ز خموشی است

قطعہ

نظر کردم بچشمِ عقل و دانش ندیدم بہ ز خاموشی خصالے
نگویم لب بہ بند و دیدہ بر دوز ولیکن ہر مقامے را مقالے

حکایت ۲

وقتے ابلہے بر آشفت و بیہودہ چندان سقط گفت و دشنام داد کہ خود ملول شدہ یکجے خاموش نشست ؎

قطعہ

ہر وقت کہ خر برآورد بانگ وز نعرۂ او بدرد گوش
فارغ بنشین کہ گردد آخر مسکین خر از نہیق خاموش

یکے از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او ہیچ نگفتی ؎ گفتم پاس حرمت دوستان دارم۔ چہ ابلہے کہ بے سابقۂ خصومت دشنام گوید بر دشنام سیلی زند۔ و بر سیلی چوب۔ و بر چوب سنگ و کلوخ کوب۔ تا ہنگامہ بزرگ شود۔ و مجرب است کہ دعوی کن اگر از یک طرف لطمہ خورد میانجی از دو طرف۔ پس بہتر آنست کہ تنہا برنجم و تنہا برنجند ؎

قطعہ

چو دشنامے شنیدی لب فرو بند کہ سالم مانی از دشنام دیگر
چہ خوش گفت آن حکیم نکتہ پرداز کہ بر جان آفرین باشد ز داور
خرے را چون بزیر دم خلد خار شود محکم ترا ز برجستن خر

و ہمانا حق سبحانہ تعالی عاقل و جاہل را ہر یک دو گوش دادہ تا ہر یک را گفتار آن دیگر در گوش آید و از گوشِ دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار ہر یک

درگوش دیگرے ماندے ہر عاقلے جاہل شدے و ہر جاہلے عاقل ÷ **قطعہ**

کلام عاقل و جاہل بگوش یکدیگر   چو نیک بنگری از روے تجربت باد است

ہمین ببلغ نسالند بلبلان از زاغ   کہ زاغ نیز ہم از بلبلان بفریاد است

(۶) کتمان اسرار

حکایت ۱ یکے از حکیمے پرسید کہ اگر مرا سرّے در خاطر خلجان کند۔ با کہ گویم کہ آنرا نیک نگاہ دارد و فاش نکند ÷ جواب داد کہ ہر گاہ سرّے کہ ترا با آن کار است خود نگاہ نتوانی داشت و ظاہر کنی کسے را کہ آن در کار نیست چرا نگاہ دارد و نگوید ÷ **بیت**

چو نتوانی کشیدن بار خود   یار اگر ناکشد مرنج از یار خود

حکایت ۲ آوردہ اند کہ اسکندر سرّے از اسرار خود با یکے درمیان آوردہ بود و در محافظت آن مبالغہ کردہ ÷ ناگاہ آن سرّ ازو سر برزد و بگوش اسکندر رسید ÷ اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسے کہ سرّ کسے فاش کند چیست؟ حکیم گفت روشن ازین بفرماے۔ اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرّے درمیان نہادم و او افشا کرد و من ازو رنجیدہ ام و میخواہم کہ او را بسزاے او جزاے او رسانم ÷ حکیم گفت اے ملک! از و مرنج و او را عقوبت مکن کہ سرّ خود را خود افشا کردہ با آنکہ سرّ تو ترا اہم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگرے تحمل آن بار نکند بعید نباشد ÷ **قطعہ**

سرّ خود را ہم تو محرم شو کہ محرم یافت نیست   ہمدم خود باش خود زیرا کہ ہمدم یافت نیست

دوستے یکدلی ویکدل جستم از پیر خرد — گفت بگذر کاینچہ میخواہی بعالم یافت نیست

(۷) وفای عہد

(۱) فرد

چو عہد کردہ مردانہ در وفا میکوش — کہ نقض عہد ز مردان بسی موافق نیست

رباعی

کجا روم ز درت گر تو راہ ننمائی — کہ دستگیر شود گر تو ام نبخشائی

وگرنہ فضل کند چارۂ من مسکین — زہے خجالت بیچارگی و رسوائی

حکایت ۲ در اخبار آمدہ است کہ آصف بن برخیا کہ وزیر حضرت سلیمان بود گناہے کرد ٭ خدا تعالی بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد کہ آصف را بگو کہ اگر دیگر بار از تو این گناہ در وجود آید ترا عقوبتے عظیم کنم ٭ گفت عہد کردم کہ نکنم ٭ بار دیگر آن گناہ کرد ٭

شعر

عہد کردیم و باز شکستیم — چہ توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عہد کرد و تائب — و باز بسر آن گناہ رفت ٭ کرت سوم فرمان شد کہ اگر این بار عہد بشکند قبول نیست ٭

قطعہ

تاکے آخر شکست عہد و پیمان — گر تو پیمان و عہد می شکنی

اگر این بار بشکنی عہدم — بیش لاف محبتم چہ زنی

آصف بصحرا رفت و سر برہنہ کرد و روے بقبلہ آورد و گفت خداوندا اگر نفس و ہواے شیطان این ست تو از من شکستہ درست نیاید ٭ خطاب حضرت

رب الارباب در رسید که اگر لطف و رحمت و احسان این است هیچ گناه گناهگار را
نشاید نومید شدن ✤

قطعه

اگر هزار کرت بشکنی مروت عهد — بیا بیا که همان مونس و وفادارم
بشکست عهد می تو ترک دوستی نکنم — به بیوفائی تو در جفات نگذارم

حکایت ۳ بادشاهے در کشتی نشسته بود ناگاه انگشتری که
بہاے او خراج عالمے بود از دست وے در آب افتاد۔ عہد کرد که هر که
انگشتری را بمن رساند هرچه خواهد بدهم ✤ ملاحان که آب آشنا بودند عاجز آمدند ✤
درویشے بملک خبر داد انگشتری در شکم ماهی یافتند ✤

قطعه

کلید گنج مقادیر در خزانۂ اوست — بزور بازوے تدبیر کس درے نگشاد

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود چه میخواهی ✤ گفت آنکه بموجب
عهدیکه ملک کرده است ✤ باید که مخدرۂ بارگاہ عصمت را در عقد من در آورد ✤
ملک ازین سخن متفکر شد که چگونه دختر خود را بوے دهم۔ با وزیران مشورت کرد ✤
گفتند درویش را سوداے فاسد گرفته۔ اگر هزار دینار بوے دهید از سر
این حکایت درگذرد ✤ ملک گفت عاریکه از خلف وعده بدل چیست
بازگرداز تحمل سخن ازدواج باجنبیت زیادت است۔ هر که بامداد پیش آید
باوے مشاورت کنم ✤ اتفاقاً دیوانه در ملاقات افتاد صورت حال بگفت ✤
دیوانه گفت اگر با کسے که عهد کرده ترا احتیاجے هست بوعده خود وفا کن والا
تو دانی ✤ ملک را این سخن موثر افتاد بعهد وفا کرد ✤

حکایت ۴ در حکایات الصالحین آورده که خواجه غلامی داشت پارسا

وخداترس ناگاہ این خواجہ بیمار شد عہد کرد باخداے - کہ اگر ازین بیماری
خلاص شود این غلام را آزاد کند ∴ حق سبحانہ اورا شفاداد ∴ خواجہ دل در غلام
بستہ بود اورا آزاد نکرد دیگر بارہ بیمار شد غلام را گفت برو وطبیب را بیار تا
مرا علاج کند ∴ غلام بیرون رفت و درآمد - خواجہ گفت طبیب کو - غلام گفت
طبیب میگوید کہ او مخالفت من میکند و بدانچہ میگویم وفا نمی کند من اورا
علاج نمیکنم ∴ خواجہ متنبہ شد وگفت ای غلام طبیب را بگوی کہ از مخالفت باز
گشتم واز نقض عہد توبہ کردم وبعد ازین **مصرعہ** گر سر برود از سر پیمان نروم ∴
غلام گفت ای خواجہ طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت شفا
ارزانی داریم ∴ خواجہ غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت ∴ **بیت**

اگر بعہد محبت وفا کنی باحق   زروے لطف وکرامت وفا کند باتو

حکایت ۵ آوردہ اند کہ بادشاہے را مہمے صعب پیش آمد عہد
کرد کہ اگر خدا مہم مرا بدلخواہ من بسازد ہر نقدیکہ در خزانہ دارم بر فقرا و مساکین
قسمت نمایم ∴ حق سبحانہ مہم او بر وفق خوبی کفایت کرد ∴ بادشاہ خواست
کہ بعہد خود وفا کند خازن را طلبید وفرمود - تا نقود خزانہ را حساب کند ∴ بعد
از حساب مبلغے کلی برآمد ∴ امرا وارکان دولت گفتند اے ملک این قدر
مال بدرویشان نشاید داد - کہ لشکر بے برگ ونوا مانند ∴ بادشاہ گفت کہ
من عہد کردہ ام کہ اینہمہ مال باہل استحقاق رسانم ∴ ارکان دولت گفتند
کہ علما نیز بر آنند کہ از زمان ملوک عجم وَالْعَامِلِیْنَ عَلَیْهَا از اہل
استحقاق اند ∴ ملک درین قضیہ متحیر شد ∴ بہ عرفے نشستہ بود کہ ناگاہ

دیوانه در گذر آمد. فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم ✤
دیوانه را آواز دادند. ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی
با خدا بسته بودم که چون مهم مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم این
زمان مهم کفایت شد. مال و نقد بسیار است امرا باتفاق آن راضی نمی شوند
و علما سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی؟ ✤ دیوانه گفت ای
ملک دران وقت که این عهد کردی که مال بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر
گذرانیدی ✤ گفت نه همین گدایان و محتاجان گذرانیده بودم ✤ گفت پس بدینها
ده که در خاطر گذرانیده ✤ یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بسیار است و
سپاهی بی برگ و نوا ✤ دیوانه روی از آن کس برتافت و گفت ای ملک تو
دیگر با آن کس که نذر و عهد با او کرده کار داری یا نی اگر دیگر بار با او کار خواهد بود
بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هرچه خواهی بکن ✤
پادشاه بگریست و فرمود همه اموال را به فقرا و مساکین قسمت کردند ✤ قطعه

چو محتاج خواهی شد آخر بدو متاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمانروا گشته اند بکرم ز حسن وفا گشته اند
وفاداری آئین شاهنشهی است غم عهد خوردن ز کار آگهی است

حکایت ۴۱ آورده اند که بهرام گور رسته در دیار عرب با نعمان منذر
بود و نعمان او را با عز پرورش میداد و تربیت می نمود و روزی بشکار
رفته بود گور و آهوی پیش او در رسید در طرف سنگی بخفت و بهرام از عقب او
بشتافت ... آهو از تشنگی بطاقت گشته بکنار قبیله رسید

بخیمهٔ اعرابی قبیصه نام درآمد ✤ اعرابی او را بگرفت و پرسید بسبب تعاقب او
بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه اشکار من اینجا
آمد بیرون آر ✤ قبیصه ندانست که کیست گفت ای سوار بسیار دور از
مروت نباشد که جانوری که پناه بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز
دهم تا بکشد ✤ بهرام درشتی آغاز کرد ✤ قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیغ
که در کمان داری بسینهٔ من نرسد و هر انگشتی دست تصرف تو بگردن
این آهو نرسد ✤ و آن دم که هر انگشتی مردم قبیلهٔ من نیزهٔ نجست دست بسوی آهو
نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر توقعی
داری این اسپ تازی نژاد را که بدر این خیمه بسته است با زین و لجام مطلّا
بتو دادم سوار شو و اسپ خود را جنیبت ساز و بمقام خود بازگرد ✤ بهرام را
این حمایت خوش آمد و با اسپ او التفات ننموده عنان بگردانید
و بموکب خود پیوست ✤ و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند
همه طوق فرمان او در گردن اطاعت افکندند بهرام قبیصه را طلبیده
تربیت کرد ✤ و او در عرب بمجیر الغزلان لقب گرفت یعنی زینهار دهندهٔ
آهوان و حمایت کنندهٔ ایشان ✤

قطعه

کسی را که آری بزنهار خویش ✤ نگهدار اندازهٔ کار خویش
بکردی حمایت ازو وامگیر ✤ بمردانگی کار او در پذیر
یکی قطره آورد دریا پناه ✤ ز صدر صدف سازدش تکیه‌گاه
بصد تربیت نامدارش کند ✤ یکی گوهر شاهوارش کند

رذائل

(۱) حسد

حکایت ۱ — مثنوی

عشق و حسد اندرو آتشش | کافروخته میشوند خوش خوش

آن خانهٔ جسم و جان بسوزد | وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسے که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با ہابیل بجہت تزویج خواہر خصومت کرد۔ عاقبة الامر چاره ندید جز آنکه برادر را بکشت و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد۔ تمہید آنست که با وے چه کند او را بر سر نهاده گرد جهان همیگردید۔ تا آخر کلاغے را دید که دیگرے را کشته بود دفن میکرد۔ دفن کردن از وی تعلیم گرفت۔ آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد۔ بر قابیل دعا کرد تا مردود حضرت[۱] گشت۔ قطعه

خدایا حاسدم را توبه ده | اگر توبه نخواهد کرد مرگے

نخواهد بود مسکین را نوائے | برین تقدیر مرگش بهتر برگے

حکایت ۲

وقتے شخصے نزدیک معتصم[۲] رقعه نوشت که فلان کس از لشکریان وفات کرده است و از وے میراثے مانده و طفلے خرد دارد اگر امیر المومنین اشارت فرماید قسمے از آن بخزانه رسانند تا لشکر معمور گردد۔ معتصم بر پشت رقعه نوشت مبنی آنست۔ قطعه

آن پدر مستحق غفران باد | مال او را پناه یزدان باد

[۱] اسمیے حضرت ربّ العزت ۱۲

[۲] اسم معتصم بالله خلیفهٔ هشتم از خلفاے عباسیه ۱۲

طفل را پرورش کناد خدای   وان مقلد قرین خذلان باد

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود- و ارباب حکم را تنبیه است که مال غاصفه ازان یتیم است باید که گوش بسخن حاسد و نمام ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود را دران حصے ندانند و شر غمازان و ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند- که گفته اند- **قطعه**

حدیث ظالم و نمام مشنو   اگر در خاطرت میل صوابست
ملک را نیست این معنی محقق   که ملک از غم غمازان خرابست

حکایت ۳ آورده اند که سیف الدوله پادشاه عراق بود حاجبے داشت مقرب بحضرت وزیر را از وے حسد می آمد ٭ روزے بخدمت ملک عرضداشت کرد که حاجب ملک را العیب بگنده نسبت میکند و ملک این عیب را بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو وسوسه بر نفس وے موثر- فکر میکرد- که حاجب را بچه تاویل در عذاب افگند- تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار از وے برفت ٭ **قطعه**

بزرگان از همه خلقان دیگر   حدیث کس مخفر تر نیوشند
شنیدستی که در افواه گویند   که در معنی بزرگان جمله گوشند

تا شبے وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت بامداد رو بحضرت شهریار کرد- ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوے حکایتے بگوید ٭ حاجب آستین بر دهان نهاد تا بوے سیر بمشام ملک نرسد ملک را حکایت وزیر تصدیق افتاد ٭

قر

بدگمانے کہ شد با قرینہ قرین | نزد ہمہ عاقلان شد یقین

حاسدے کاغذے با خزینہ دار نوشت کہ شخصے بدارندۂ خط دہد۔ و در آخر
نوشت کہ بلا توقف سرِ شش بردارد و کاغذ را سر مہر کردہ بحاجب داد ❊
بگمان آنکہ تشریف است تعجیل نمود۔ در راہ وزیر بوے رسید۔ صورت
حال با وے بگفت۔ وزیر را حسد آمد خواست کہ با خزینہ دار گوید کہ تشریف
در توقف دارد۔ گفت کاغذش دہ تا از مہر تو تحصیل کنم ❊ حاجب کاغذ
بوزیر داد۔ وزیر بدست خزینہ دار داد۔ چون کاغذ ملک بگشاد و توقف نکرد
و تیغ برکشید ❊ وزیر چون این تہدید بدید گفت کاغذ از مہر حاجب
نوشتہ اند ❊ خزینہ دار نشنید و سر وزیر برید ❊ روز دیگر حاجب و یک
ملک آمد ملک تعجب کرد و حال پرسید ❊ صورت حال بگفت ❊ ملک
ماجرا پیدا کرد و حاجب تزویر وزیر ہویدا ❊ حاجب را وزارت بخشید
و در کارہا صبر و تانی گزید ❊ قطعہ

بجملہ حال تانی و فکر باید کرد | علی الخصوص بزرگان و بادشاہان را
بآشکار و نہان خون کس نباید ریخت | کہ تا یقین نکند آشکار و پنہان را

حکایت ۴ برادران یوسف کہ از حسد در چاہ انداختند و نیز بدراہم
قلب بفروختند و بندہ ساختند و پیراہن بدروغ خون آلودہ کردند۔ و پیش
پدر گفتند کہ گرگش بخورد۔ این ہمہ چنان نمود کہ گریستن مکارہ ❊ قولہ تعالیٰ

وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ

حکایت ۵ وقتے در مقصورۂ ہرات وعظ میگفتم۔ در بیان اینمعنی

عبارت رفت۔ پیرے برخاست و گفت چرا شبانگاه آمدند ۔
گفتم تا کسے آب چشم ایشان نه بیند ۔ **مثنوی**

گریه در شب عظیم آسان است — که همین بانگ و شور افغانست
آستینے همین نهد بر رو — کس نمی بیند آب دیدهٔ او

بزرگے گفته است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریه هیچکس اعتماد
نمانده است ۔ **قطعه**

بسکه پیش حاکم آید دادخواه — که بمعنی اہل بیدادے بود
گریهٔ ظاهر ندارد اعتبار — اے بسا گریه که از شادی بود

حکیمے گفته است۔ که میان گریستن شادی و مصیبت فرق است
که اشک مصیبت زده شور است۔ بخلاف شادمانی ۔ **فرد**

اشک شور انگیز چون شیرین بود — زانکه اصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمرهٔ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف را کرامت و اعزاز ۔

(۳) غمازی و نمامی

حکایت ۱ آورده اند که یکے از خواجگان اصفهان غلامے را
بخرید فروشنده گفت غلام من عیبے دارد که سخن چین است ۔ خواجه گفت
سخن چین غلام چه خواهد بود۔ او را بخرید ۔ چون روزے چند برآمد۔ این
غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد۔ و زنے دیگر خواهد خواست ۔
کدبانو ازین سخن متغیر و متاثر شد ۔ غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر

فاسد او بنشانه رسید - گفت میخواهی که ترا دوست دارد ۞ گفت
آری میخواهم ۞ غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت
یاد دارم - چون خواجه بخسپد استرهٔ تیز بردار تا از موهای که زیر محاسن
اوست قدری بدست آری و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل
وی افگنم ۞ زن برین عزیمت راسخ شد و گفت البته امروز چنین
خواهم کرد ۞ پس غلام نزدیک خواجه آمد - و گفت ای خواجه حق نان و
نمک در میان است و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا
از خود غافل نشوی ۞ خواجه گفت آن چه خبر است ۞ غلام گفت زن تو
دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است. اگر خواهی که راستی سخن
من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز تا بنگری که چه می بینی ۞ مرد بخانه
رفت و طعام چاشت تناول نمود و تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته
دیده‌ها ترصد برگشاد ۞ زن پنداشت که خواجه در خواب است استره بدست
گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند بتراشد ۞ خواجه چشم
باز کرده آن حال مشاهده نمود و پنداشت که زن قصد کشتن او دارد ۞ جست
و دست زن محکم بگرفت و استره از دستش بستد و سرش باز کرده ببرید ۞
اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص بکشتند و شوری
سخن چین خانمانها نیز خراب شد ۞ نظم

میان دو کس جنگ چون آتش است ۞ سخن چین بدبخت هیزم کش است
سیه چاه و مرد اندرو بسته پای ۞ به از فتنه بردن ز جایی بجای

حکایت ۴ — آوردہ اند کہ نوشیروان روزے مجلس آراست۔ یکے از ملازمان نوشیروان شخصے را پیش وے غمازی کرد۔ نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواہم گرفت و اگر دروغست تو را بجہت آن عقوبت خواہم کرد و اگر توبہ میکنی از تو خواہم درگذرانید۔ گفت توبہ کردم۔ نوشیروان گفت من عفو کردم۔

نظم

ہر کہ غمازی کند نزدیک شاہ — ہم بنزد شاہ گردد رو سیاہ
عالمے در آتش و دود اندازد — نے خدا نے خلق خشنود اندازد

تمت بالخیر

جزو ششم از کتاب گلدستۂ دانش تمام شد

	#	
شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان	۲	رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش	۳	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف	۴	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله	۵	الا هو الذی خلق الارض و السما
پاره سنگ چشمهٔ آب آورد پدید	۶	باری ز آب چشمه کند سنگ ریزه سا
گاهی بشمع ماه برد تیرهٔ روز	۷	گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجی
دریاست لطف او و سحاب مکرمت	۸	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود	۹	فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش	۱۰	اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا
شبهای دوستان تو والنعم الصباح	۱۱	وان شب که بی‌تو روز کنند اظلم الدجی

یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب	۱۲	نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
سیری که قبول تو نقد عمل دغل	۱۳	سهی نیابتم رضای تو سعی اهل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت	۱۴	ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر	۱۵	گردنکشان مطاوع و گنجوران گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی	۱۶	کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد	۱۷	تا در بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان	۱۸	گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تواند	۱۹	سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین	۲۰	آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راست از نظر خلق در حجاب	۲۱	شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کند یاد او حبیب	۲۱	برگشته دوستی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند	۲۳	اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الماسش از خلیل و پیامش ز جبرئیل	۲۴	رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد	۲۵	خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
ای برترین مقام ملائک بر آسمان	۲۶	با منصب تو زیرترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار	۲۷	با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یا رب بنسل طاهر اولاد فاطمه	۲۸	یا رب بخون پاک شهیدان کربلا
یا رب بصدق سینهٔ پیران راستگو	۲۹	یا رب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست	۳۰	ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند	۳۱	ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم	۳۲	امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش	۳۳	ما از عنایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش	۳۴	روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمده‌ست	۳۵	وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدل است اگر عقوبت ما بر گنه کنی	۳۶	لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر	۳۷	ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز شوق	۳۸	باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش	۳۹	کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	۴۰	ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی	۴۱	اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش	۴۲	دستی که هیچ نیاید ز دست ما
کاری بجز ثنا نشد در طلب	۴۳	بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم	۴۴	شود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا ذوالعلی اگر بعنایت نظر کنی	۴۵	وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی	۴۶	ور پای بسته‌ای بدعا دست برگشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد	۴۷	بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بجز و طاعت خویش اعتماد نیست	۴۸	آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل	۴۹	چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا

مصرع اول

۵۰ تا روز اولت چه نوشته است بر جبین — زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا

۵۱ در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی — گر هیچ سود مند بدی صوف بی صفا

۵۲ پهلوی تن ضعیف کن و پشت دل قوی — همسایه که در ریاض ریاضت کند چرا

۵۳ گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ — گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا

۵۴ ما را بنوشداروی دشمن امید نیست — وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا

۵۵ چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران به ایوب مبتلا

۵۶ غم نیست زخم خورده راه خدای را — دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

۵۷ ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

۵۸ عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا

۵۹ کردار نیک و بد بقیامت قرین تست — آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

۶۰ تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم — تا هیچ مایه نستانی بجز بقا

۶۱ با اهل نصیحت سعدی چنانکه هست — گفتیم اگر بسمع شنود تفاوت کند همی

۶۲ گوئی کدام سنگدل این پند نشنود — بر کوه خوان که باز بگوشت آید صدا

(۲) فی حمد الله سبحانه

۱ فضل خدای را که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

۲ آن صانع لطیف که بر فرش کائنات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد

۳ ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

۴ بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

۵ الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که ندانم شمار کرد

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت	۶	احمال منتی که فلک زیر بار کرد
سمار کوهسار بنطع زمین بدوخت	۷	تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب	۸	بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را	۹	شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید	۱۰	تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس	۱۱	هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی	۱۲	حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی دوام روح که در کالبد دمید	۱۳	با عقل ارجمند که با روح کار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف	۱۴	از غایت کرم که نهان آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم	۱۵	جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه	۱۶	کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش	۱۷	ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان	۱۸	فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود	۱۹	مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت	۲۰	دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی	۲۱	جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمی است	۲۲	این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار	۲۳	خرد این چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند	۲۴	عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست	۲۵	قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد	۲۶	بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم	۲۷	کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست	۲۸	بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
دین گوی دولتست که بیرون نمی برد	۲۹	الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند سعی کرد	۳۰	چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید	۳۱	بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که برآورد در سحر	۳۲	چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست	۳۳	در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت	۳۴	هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید گر التفات کند خلعت مزید	۳۵	سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

(۴) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر	۱	در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی	۲	ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان	۳	بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان	۴	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل بتخت سلطنت	۵	صد جامه حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	۶	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست ببلغار و هند و روم	۷	آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر

هر ماهرو که هست در ایام روزگار	۸	آن را بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ	۹	آن طنطنه که می‌شنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیات تو هر زمان	۱۰	مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس	۱۱	چون عنکبوت گرد مگس پر تنیده گیر
گیرم هزار سال نه قارون فزون شوی	۱۲	عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخواب روزگار	۱۳	پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ	۱۴	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز زین قفس تنگنای دهر	۱۵	روزی قفس شکسته و مرغ پریده گیر

(۳۴) فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست	۱	مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر	۲	حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان	۳	کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد	۴	نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است	۵	روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن	۶	کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی	۷	صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای	۸	مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند	۹	مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
[illegible] نکند شاهد روحانی [illegible]	۱۰	کالتماسش بجز از لذت نفسانی نیست

مصراع اول		مصراع دوم
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور	۱۱	غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند	۱۲	بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخرے نیست تمنای سروسامان را	۱۳	سروسامان ازین بیسروسامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد	۱۴	عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده اند	۱۵	گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد	۱۶	مشنو ار در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو	۱۷	بگذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی	۱۸	بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد دست امید که دراست	۱۹	چاره کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدائی کنی از درگه آنکس باری	۲۰	که گدایان درش کم ز سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توام	۲۱	و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی	۲۲	روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت	۲۳	تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

(۵) فی الموعظه

مصراع اول		مصراع دوم
ترا از کوی اجل کی فرار خواهد بود	۱	قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود
اگر تو ملک جهان بدست آوردی	۲	مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یک دو روزی چند	۳	همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود
ترا بتخته و تابوت درکشند از تخت	۴	گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها بباید خفت	۵	تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار همچو گلی	۶	دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیازمندی یاران ندارد سودی	۷	مگر عمل که ترا بازیار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد	۸	بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد	۹	بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ	۱۰	که روز حشر جزا اشرمسار خواهد بود
چرا ز حال قیامت همی نیندیشی	۱۱	که حال منکران سخت زار خواهد بود
بهشت می‌طلبی از گنه نپرهیزی	۱۲	بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن	۱۳	ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بساز چارهٔ رفتن چو رهروان رفتند	۱۴	که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود	۱۵	بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

(۶) فی التنبیه

شل قصیده اعلی در روز ۱۲

روزیکه زیر خاک تن ما نهان شود	۱	وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
یارب بفضل خویشتن ببخشای بنده را	۲	آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال	۳	مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد	۴	با صد هزار حسرت از اینجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما	۵	بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند	۶	هر دم کسی برسم عیادت روان شود
وانکس که مشفق است و دلش مهربان ما	۷	در جستن دوا پی این وآن شود
وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب	۸	در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سست شود ۹ ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما ۱۰ وان یک دو روز نیز بسر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عافیت ۱۱ کاحوال ما چگونه و حال از چسان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش ۱۲ وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

وان رنج و درد چون بنوعی اثر کند ۱۳ کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود ۱۴ نیز از عمل بماند بی بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح ۱۵ چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک ۱۶ شیرین شهادت ما در زبان شود

یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان ۱۷ قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار ۱۸ تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود

فی الجمله روح و جسم ز هم مفترق شوند ۱۹ مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو ۲۰ ور پاک باشد او بر آسمان شود

آوازه در سرای فتد که خواجه مرد ۲۱ وز بیم و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یکطرف غلام بگرید بهایهای ۲۲ وز یکطرف کنیز بزاری کنان شود

وارث کنیم گوهر یکدانه از اشک ۲۳ جیحون دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند مرده شو ۲۴ اوراد و ذکر آن ز کران تا کران شود

آرند نعش تا لب گور و هر که هست ۲۵ بعد از نماز باز سر خان و مان شود

هر کس رود به مصلحت خویش و جسم ما ۲۶ محبوس مستمند در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما ۲۷ وین جمله حکمها ز پی امتحان شود

گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس ۲۸ آن خاکدان تیره بجان گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما ۲۹ آتش درو فتد لحد هم دخان شود

یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام ۳۰ با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار ۳۱ بهر ریا بخانهٔ هر گورخان شود

وان همسر عزیز که از عهده دست داشت ۳۲ خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بجستجوی ۳۳ بس گفتگوی بر سر باغ و دوکان شود

نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام ۳۴ در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال برین حال بگذرد ۳۵ آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک ۳۶ وان جسم زورمند کف استخوان شود

از خاک گورخانهٔ ما خشت ها پزند ۳۷ وان خاک و خشت دستکش گلگران شود

دوران روزگار بجا بگذرد بسی ۳۸ گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را ۳۹ تنها ز بهر عرض قرین روان شود

حکم خدای عزوجل کائنات را ۴۰ در فصل هر قبیله بکلی روان شود

از گفتن و شنیدن و از کارهای بد ۴۱ در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق ۴۲ یکسر سبک برآید و یکسر گران شود

هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن ۴۳ آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند باز بر سر دوزخ پل صراط ۴۴ هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود

وانکس که از صراط بلرزید پای او ۴۵ در خواری و عذاب بد جاودان شود

اشرار را حرارت دوزخ کند قبول ۴۶ و احرار را عنایت حق سایبان شود

۵۱ اصناف د تنها جمع تن سلسلہ اجسام اقسام خلق ۱۲

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه	۴۷	بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص نیکوا که در او از علو قدر	۴۸	عشرت سرای جنت اعلا مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد	۴۹	بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندر آن مقام	۵۰	با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشند خدا	۵۱	عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم کسی که در حرم آباد عیش	۵۲	حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولت است ندانی کسی یقین	۵۳	سعدی یقین بجنت خلدت چسان شود

(۷) فی صفة الربیع

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	۱	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار	۲	وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
که در و باد و درختان همه در تسبیح اند	۳	نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق	۴	نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است	۵	دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود	۶	هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان سحر میگویند	۷	آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او	۸	غالب آنست که فردا نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	۹	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب	۱۰	یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب	۱۱	بدر آید که درختان همه کردند نثار

بیت	شماره	بیت
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب	۱۲	سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند	۱۳	بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید	۱۴	صد هزار آقچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند	۱۵	بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر	۱۶	راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید	۱۷	در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز	۱۸	نقشهایی که در و خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن	۱۹	همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزیست	۲۰	باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز	۲۱	باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب	۲۲	وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندها بی طلب از نخل فرود آویزند	۲۳	نقشبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت	۲۴	زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی	۲۵	هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف	۲۶	کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار
حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی	۲۷	حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان	۲۸	همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین	۲۹	ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدائیکه بتقدیر عزیز	۳۰	ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

له حقهٔ یاقوت انار باضافت تشبیهی ۱۲
له [illegible] ضمیرست راجع بسوی [illegible] ۱۲

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور	۳۱	نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ	۳۲	انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار
گر چه بسیار بگفتیم در این باب سخن	۳۳	اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او	۳۴	همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن کسی باشد که نبندد کمر طاعت او	۳۵	جای آنست که کافر نگشاید زنار
نعمت بارخدایا ز عدد بیرونست	۳۶	شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما میپوشی	۳۷	گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت	۳۸	تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلها اینکه ز ما دیدی و نپسندیدی	۳۹	بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	۴۰	راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار
حیف از این عمر گرانمایه که در لهو برفت	۴۱	یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی	۴۲	یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

(۸) در مدح انکیانو

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
بس بگردید و بگردد روزگار	۱	دل بدنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن	۲	پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده اند	۳	رستم و اسکندر و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک	۴	کز بسی خلق است دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم	۵	هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
اینکه وقتی نطفه بودی در شکم	۶	وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

۷ مدتی بالا گرفتی تا بلوغ ‌ ‌ سرو بالائی شدی سیمین عذار

۸ همچنین تا مرد نام آور شدی ‌ ‌ فارس میدان و مرد کارزار

۹ آنچه دیدی برقرار خود نماند ‌ ‌ آنچه بینی هم نماند برقرار

۱۰ دیر و زود این شکل و شخص نازنین ‌ ‌ باد خواهد برد خاکش را غبار

۱۱ گل بخواهد چید بیشک باغبان ‌ ‌ ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

۱۲ این همه هیچست چون می بگذرد ‌ ‌ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

۱۳ نام نیکو گر بماند ز آدمی ‌ ‌ به کزو ماند سرای زرنگار

۱۴ سال دیگر را که میداند حساب ‌ ‌ تا کجا رفت آنکه با ما بود پار

۱۵ خفتگان بیچاره در خاک لحد ‌ ‌ خفته اندر کله سر سوسمار

۱۶ صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ‌ ‌ ای برادر سیرت زیبا بیار

۱۷ هیچ میدانی خرد به یا روان ‌ ‌ من بگویم گر بداری استوار

۱۸ آدمی را عقل باید در بدن ‌ ‌ ورنه جان در کالبد دارد حمار

۱۹ پیش از ان کز دست تو بیرون برد ‌ ‌ گردش گیتی زمام اختیار

۲۰ گنج خواهی در طلب رنجی ببر ‌ ‌ خرمنی میبایدت تخمی بکار

۲۱ چون خداوندت بزرگی داد و حکم ‌ ‌ خرده از خردان مسکین درگذار

۲۲ چون زبردستیت بخشید آسمان ‌ ‌ زیردستان را همیشه نیکدار

۲۳ عذرخواهان را خطاکاری ببخش ‌ ‌ زینهاری را بجان ده زینهار

۲۴ شکر نعمت را نکوئی کن که حق ‌ ‌ دوست دارد بندگان حق گذار

۲۵ لطف او لطفی ست بیرون از حساب ‌ ‌ فضل او فضلی است افزون از شمار

گر بهر موئے زبانے باشدت	۲۶	شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضائع مکن	۲۷	تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب	۲۸	گاہے اندر خمر و گاہے در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر	۲۹	تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بے اندازه کن	۳۰	تا برندت نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز	۳۱	گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کن	۳۲	وز دعاے مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح	۳۳	سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو	۳۴	جاے گل گل باش و جاے خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس	۳۵	بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد	۳۶	دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی	۳۷	قتل مار افسون نباشد جز بکار
اینکه داری چشم عقل و گوش هوش	۳۸	پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل	۳۹	نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح	۴۰	من دعائے میکنم درویشوار
سعدیا چندانکه میدانی بگو	۴۱	حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست	۴۲	از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار	۴۳	باد تا باشد بقاے روزگار
خسرو عادل امیر نامور	۴۴	انکیانو سرور عالی تبار

منعما سعدی سپاس نعمت	۴۵	کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر	۴۶	پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

ای نمی تواند گفت ۱۲

(۹) فی النصیحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش	۱	گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر	۲	حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه ست برین عمر که چون غنچهٔ گل	۴	پنج روز ست بقای دهن خندانش
وی که شیر آورد و بچه نهد مادر دهر	۵	تا بدندان ببرد باز دگر پستانش
مقبل امروز کند دارو دل خویش دوا	۶	که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک	۷	ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن	۸	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی	۹	چه بها از نعمت باقی بده و بستانش
دولت باد که از روی حقیقت پرسی	۱۰	دولت آنست که محمود بود پایانش
نوی سعدی ست نصیحت چه کند گر نکند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

قصیده چهارم در وزن ۱۲ ... فاعلاتن ... مفعول آن ۱۲

(۱۰) فی صفت الربیع

صبحدم از مشرق برآید باد نوروز از کمین	۱	عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد	۲	کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار	۳	همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ	۴	میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین

باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم	۵	زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن	۶	بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم باد شبگیر است یا مشک ختن	۷	یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکشید	۸	گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار	۹	با چنان معشوقه نتوان باخت عشق الا چنین

(۱۱) فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان	۲	الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	۳	هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در امان و زمان سلامتست	۶	از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند	۷	پروردگار خیر بداند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند	۸	گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که همت کشور گشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق	۱۰	الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال	۱۲	بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو از مراد	۱۳	تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب می رود و صبح می دمد	۱۴	عائد بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او و تو برآور بفضل خویش	۱۵	کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

(۱۲) فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری	۱	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد	۲	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند	۳	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک	۴	با کس بسر نمی برد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است	۵	این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت	۶	دیگر که چشم دارد از او مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب	۷	دل می برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر از او برند	۸	در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بسرپنجه است و زور	۹	با نفس اگر برآیی بدانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	۱۰	ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفگندت پیروی نفس	۱۱	در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز	۱۲	در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتست	۱۳	ای بدمعامله بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده ات شخص	۱۴	نزدیک عارفان حیوان مختصری

بس آدمی که دیو بهشتی غلام اوست ۱۵ در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود ۱۶ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت بناز و آز دواند به بر و بحر ۱۷ بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد ۱۸ لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولتِ جاوید آرزوست ۱۹ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ۲۰ کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فائده ۲۱ کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب ۲۲ در اوج سدره کوش که فرخنده طائری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود ۲۳ بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبتِ رفیق بدآموز همچنان ۲۴ کاندر کمندِ دشمنِ آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبتِ خیر میرود ۲۵ راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوش حدیث می‌شنود هوش بیخبر ۲۶ در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم ۲۷ چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیرگوی را ۲۸ گر در عمل نکوشی تو نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل ۲۹ با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم ۳۰ وز حب جاه در طلبِ علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب ۳۱ ورنه ددی بصورتِ انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فائده ۳۲ چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث ۳۳ هر نکته را هزار دلائل بیاوری

فردا فضیح باشی تو در موقف حساب	۳۴	گر علتی نگویی و عذری نیاوری
ور صد هزار عذر بگویی گناه را	۳۵	مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند	۳۶	تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت	۳۷	عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کفر خویشتن بحقارت نظر مکن	۳۸	گر بهتری بمال بگو هم برابری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	۳۹	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن	۴۰	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ آنکه اژدهای ماست پیچ پیچ	۴۱	لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراخی و کام دل	۴۲	بارے ز تنگنای لحد یاد ناوری
بارے گرت بگور عزیزان گذر بود	۴۳	از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار	۴۴	در هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن	۴۵	مسکین بخشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان	۴۶	بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	ور مدبر است رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیک بختی و نیل بد اختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	۵۰	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	۵۱	بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه	۵۲	در وقت مرگ اشعثی و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	۵۳	دامن کشان سندس خضر اند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۴	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	۵۵	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
باز م نفس فرو رود از هول اهل فضل	۵۷	با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	۵۸	در شهر آبگینه فروش است و جوهری

(۱۳) ایضاً فی المواعظ

ای که پنجاه رفت و در خوابی	۱	مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی	۳	شیخ گشتی و همچنان شابی
تو به بازی نشسته و ز چپ و راست	۴	میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست	۵	نه نشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد	۶	خانه در ممر سیلابی
گر بر فعت سپهر کیوانی	۷	ور بحسن آفتاب مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی	۸	ور بمغرب روی بجلابی
ور بتمکین ابن عفانی	۹	ور به نیروی ابن خطابی
ور بهیبت شه تکارونی	۱۰	ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه	۱۱	زر خالص کنی بقلابی

در بمردی ز باد در گذری	۱۲	در بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله دفن	۱۳	نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان ست	۱۴	گل بریزد بوقت سیرابی
تو که سید آدم جهت این ست	۱۵	نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور	۱۶	ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود	۱۷	ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار	۱۸	تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق که رفت ازین سیم	۱۹	که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این درخت کهن	۲۰	که تو پیچان برو چو لبلابی
بس بگردید و بس بگرداند گشت	۲۱	بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی	۲۲	تو مگر هم بجاه و انسابی
اب ملی صد دبیقی و دیبا	۲۳	گر بپوشد خرے ست عتابی
نقش دیوار خانه تو هنوز	۲۴	گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص	۲۵	تشنه بر نهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن	۲۶	که تو در اصل جوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد	۲۷	که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق	۲۸	چاره هم توبه ست و شتابی
بدر بی نیاز نتوان رفت	۲۹	جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق می نزنی همه وقت	۳۰	لا جرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب شود	۳۱	که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید	۳۲	تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی	۳۳	ستر پوش و کریم و توّابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی	۳۴	چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریست بر مصیبت پیر	۳۵	تو چو کودک هنوز لعّابی
با همه عیب خویشتن شب و روز	۳۶	در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	۳۷	بی عمل مدعی و کذّابی
پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	با ضنافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی	۳۹	تو نه پیری که طفل کتّابی

(۱۴) ایضاً فی الموعظة

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی	۱	زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی	۲	آزار مردمان نکند جز مغفّلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن	۳	تا مجمل وجود ببینی مفصّلی
آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خطنویس	۴	هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و بادشه نشنیدم که کرده اند	۵	بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال	۶	با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت	۷	بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت	۸	گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه بر رهِ سیلاب میکنی	۹	بر خاکِ رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد	۱۰	هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
هر کاز تو دور نیست گرهست فی المثل	۱۱	هر روز باز میرودش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سرِ آبست ازین سبب	۱۲	بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ	۱۳	آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت چو عزلت ضرورتست	۱۴	من خود باختیار نشینم بمنزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست	۱۵	امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز	۱۶	از من چه باشئے که بماند ز مخملی
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل	۱۷	ناچارش آخریست همیدون که اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش	۱۸	تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز	۱۹	پس واجبست درهمه کاری تاملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را	۲۰	ور نی میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را	۲۱	با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	۲۲	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	۲۳	باری که بیند او خری افتاده در گلی
آخر به هیچ روز حیات گذشتنی	۲۴	خرم کسی شود مگر از موت غافلی
ای کاروان سفت تو خواهی مقیم ماند	۲۵	ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی	۲۶	بیجهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبانِ ملامت بود دراز	۲۷	حق نیست اینچه گفتم اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند	۲۸	دانی که بی ستاره نرفته‌ست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را	۲۹	شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
تا بر جهم گفته باشم از خیر در حضور	۳۰	بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این فکر بکر من که بجنسش نظیر نیست	۳۱	مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی
وان کیست در زمانه که دادار آسمان	۳۲	دادست مرد را همه حسن و شمائلی
نوئین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای	۳۳	امروز در زمانه ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش	۳۴	کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
سنت پذیر او نه منم در زمین پارس	۳۵	در خلق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال	۳۶	زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد	۳۷	تا بر سرش ز عقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله در آیند بامداد	۳۸	هر گه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد	۳۹	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

مرثیه فخر الدین ابوبکر در چهار بند

۱۵ ابند اول

غریبان را دل از بهر تو خون است	۱	دل خویشان نمیدانم که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن	۲	که از دست شکیبائی برون است
مگر تا هفته اندر قلب لشکر	۳	نمی‌آید که رایت سرنگون است
دگر سبزی ندید بر لب جوی	۴	که آب چشمه‌ها عناب گون است

دگر خون سیاوشان بود رنگ	۵	که باران بیشتر سیلاب خونست
شکیبائی مجوے از جان مهجور	۶	که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم	۷	نشاید کرد و درمان هم سکونست
که دنیا صاحبے بدعهد و خونخوار	۸	زمانه مادر بیمهر و دونست
نه اکنون ست بر ما جور ایام	۹	که از دوران آدم تا کنونست
نمیدانم حدیث نامه چونست	۱۰	همی بینم که عنوانش بخونست

(۱۶) بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند	۱	عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر میفشانند	۲	کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملک خان و میاق و بدر و ترخان	۳	بر هواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر	۴	با یوان شهنشاهے در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان	۵	که مروارید بر تاجش ببارند
زمین بشگفت عیش خوش گذاریم	۶	ازان پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود	۷	ازین غافل که تابوتش در آرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را	۸	که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن زیور و رخت	۹	که هر دم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز	۱۰	نمی شاید که فریادے ندارند
بلے شاید که مهجوران بگریند	۱۱	روا باشد که مظلومان بزارند
نمی دانم حدیث نامه چونست	۱۲	همی بینم که عنوانش بخونست

(۱۷) بند سوم

برفت آن گلبنِ خرم بباد	۱	دریغی ماند و فریادی و دادی
زمانی چشم عبرت بین بخفتی	۲	گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دورانِ زمان را	۳	نخواهد پرورید این سفله رادی
نیارد گردشِ گیتی دگر بار	۴	چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند	۵	مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی	۶	چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند	۷	که آمد پشتِ دولت رابلادی
تنِ گردنکشش را وقتِ آن بود	۸	که تاجِ خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درختِ نامبردار	۹	که بستان را بهار و میوه دادی
نگر چشمِ بدان اندر کمین بود	۱۰	بپرداز بوستانش تندبادی
نمیدانم حدیثِ نامه چونست	۱۱	همین بینم که عنوانش بخونست

عمادی صحیح

(۱۸) بند چهارم

پس از مرگِ جوانان دل مماناد	۱	پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمتِ دوست	۲	نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گلِ نو	۳	صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین	۳	زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگارِ سعد بوبکر	۴	خداوندش بجنت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی	۵	شراب از دستِ پیغمبر ستاناد

دران عالم خدای از عالم غیب ۷ نثار رحمتش بر سر فشاناد

هرانکش دل بغمیسوزد بدین درد ۸ خدایش هم بر آن آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل ۹ محمد نام بردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان و بادش ۱۰ بخوی صالحانش پروراناد

روان سعد را با جان بوبکر ۱۱ باوج روح وراحت گستراناد

بکام دوستان و بخت فیروز ۱۲ بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست ۱۳ همی بینم که عنوانش بخونست

(۱۹) وله

ای که انکار کنی عالم درویشانرا ۱ تو چه دانی که چه سوداوسرست ایشانرا

گنج آزادگی و گنج قناعت ملکیست ۲ که بشمشیر میسر نشود سلطانرا

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل ۳ عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند ۴ وین چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا

آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ ۵ وین ببازوی فرح میشکند زندانرا

دشتگاهی که نه تشویش قیامت باشد ۶ مرغ آبی ست چه اندیشه کند طوفانرا

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر ۷ زجر حاجت نبود عاشق جان افشانرا

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود ۸ عارف عاشق شوریده سرگردانرا

درازل بود که پیمان محبت بستند ۹ نشکند مرد اگرش سر برود پیمانرا

عاشقی سوخته بیسر و سامان دیدم ۱۰ گفتم ای یار مکن در سر فکرت جانرا

نفسی سر برآورد ضعیف از سر درد ۱۱ گفت بگذار من بیسر و بی سامانرا

غزل قصیده چهارم دروزن ۱۴

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات	۱۲	منکه بر درد حریصم چه کنم درمان را
سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار	۱۳	وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

انتخاب از مخزن اسرار

۱ حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صیدکنان مرکب نوشیروان	۱	دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس	۲	خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در ان ناحیت صیدیاب	۳	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر	۴	وز دل شان قافیه شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم میزنند	۵	چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار	۶	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست	۷	خطبه از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد	۸	شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما	۹	نیز چنین چند سپاری بما
وان دگرش گفت ازین درگذر	۱۰	جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک این است نه بس روزگار	۱۱	زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان درگرفت	۱۲	کاه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست	۱۳	حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید	۱۴	گفت ستم بین که بمرغان رسید

چون نگری ز ستم خاکیان	۱۵	چند نشینند بدل پاکیان
ای من غافل شده دنیاپرست	۱۶	به که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور	۱۷	غافلم از مردن و از کار گور
تا کی و کی دست درازی کنم	۱۸	با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار	۱۹	تا نکنم آنچه نباید بکار
من که ستم را بزر اندوده اند	۲۰	میکنم آنها که نفرموده اند
بام خود از ظلم چرا بد کنم	۲۱	ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دهم آزرم باد	۲۲	یار خودم یار خدا شرم باد
غافلم از امروز تماشای من	۲۳	وای برسوائی فردای من
سوختنی گشت تن بیحاصلم	۲۴	سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن	۲۵	آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز	۲۶	باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زده چند نشینم خجل	۲۷	سنگدلم چون نشوم تنگدل
تنگ نگیرند ملامت برم	۲۸	کاین خجلی را بقیامت برم
با همه این چه مرا بارگیست	۲۹	چاره من بر در بیچارگیست
زین کمر و تیغ که شد وان شمرد	۳۰	سام چه برداشت فریدون چه برد
امن ازین امر ولایت که هست	۳۱	عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه دران باره چنان گرم گشت	۳۲	کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بنیکو گهر راست رسید	۳۳	بوسه نوازش بولایت رسید

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
حاملی از این خطه قلم برگرفت	۳۴	راه بد و رسم ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت	۳۵	تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای	۳۶	او شد و آوازهٔ عدلش بجای
عاقبتی نیک سرانجام یافت	۳۷	هر که در عدل زد او کام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار	۳۸	تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب	۳۹	رنج خود و راحت یاران طلب
دردستانی کن و درمان دهی	۴۰	تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش	۴۱	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عملی ساز کرد	۴۲	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	۴۳	هست به نیکی و بدی حق‌شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است	۴۴	طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه	۴۵	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند	۴۶	این سخن است از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی	۴۷	کار نظامی به فلک برشدی

(۲) حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
پیرزنی را ستمی درگرفت	۱	دست بزد دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام	۲	از تو همه سال ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من	۳	زد لگدی چند فرا روی من

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
بی گنه از خانه برونم کشید	۴	موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نداد	۵	مهر ستم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیم شبی کوژپشت	۶	بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست	۷	ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بدمست که خود خون کند	۸	عربده با پیرزنی چون کند
طبل زنان دخل ولایت برند	۹	پیرزنی را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست	۱۰	ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من	۱۱	هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار	۱۲	با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت	۱۳	وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد	۱۴	وز تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن داد نیست	۱۵	بگذر ازین عادت ابخاز نیست
بر پلهٔ پیرزنان ره مزن	۱۶	شرم بدار از پلهٔ پیرزن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی	۱۷	شاه نباشی چو تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند	۱۸	حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند	۱۹	دوستیش در دل و در جان نهند
عالمی را زیر و زبر کردهٔ	۲۰	تا تو چه آخر چه هنر کردهٔ
دولت ترکان که بلندی گرفت	۲۱	مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری	۲۲	ترک نهٔ هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد	۲۳	خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن	۲۴	میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست	۲۵	مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار	۲۶	این سخن از پیرزنان یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان	۲۷	تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه	۲۸	غافلی از گوشه بی توشه
فتح جهان را تو کلید آمدی	۲۹	نه از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی	۳۰	گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود	۳۱	رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازه انفاس دار	۳۲	گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت	۳۳	کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته‌ست	۳۴	در پر سیمرغ وطن ساخته‌ست
شرم درین طارم ازرق نماند	۳۵	آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری	۳۶	بر دل خونابه شده خون گری

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود	۱	چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن نو ز گیا بافتی	۲	خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند	۳	در کمه آن خشت سپر ساختند

هر که جز آن خشت نقابش نبود	۴	گر چه گنه کرد عذابش نبود
پیرکی روز درین کار و بار	۵	کار فزا گشت و درافزود کار
آمد ازانجا که قضا ساز کرد	۶	خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افگندگیست	۷	کار گل این پیشهٔ خربندگیست
خیز و مزن بر سر خاک تیغ	۸	کز تو ندارند کسی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فگن	۹	خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی به تکلف کنی	۱۰	در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار	۱۱	کار جوانان بجوانان سپار
پیر بدو گفت جوانی مکن	۱۲	درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود	۱۳	بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست	۱۴	تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست خوش کس نیم از بهر گنج	۱۵	دست کشی نیستم از دست رنج
از پی این رزق وبالم مکن	۱۶	گر نه چنین ست حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش	۱۷	گریان گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دنیا زنی	۱۸	خیز در دین زن اگر میزنی

(۴) حکایت فریدون و شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون	۱	رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمده در مرغزار	۲	آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت تهی	۳	چشم و سری نی بشفاعت گری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود	۴	از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد	۵	کش همگی بستهٔ آن قید شد
رخش بر او چون جگرش گرم شد	۶	پشت کمان چون شکمش نرم شد
تیر بدان پایه از او در گذشت	۷	رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن پر کینه کجاست	۸	گفت برخش آن تگ دینه کجاست
هر دو درین باره نه بس یاره اید	۹	خرده آن خورد گیا خواره اید
تیر زبان شد همه کای مرزبان	۱۰	هست نظرگاه تو این بی‌زبان
در کنف درع تو جولان زند	۱۱	بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نبود در نظر مهتران	۱۲	بر دف او جز کف خنیاگران
داغ بلندان طلبی هوشمند	۱۳	تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست	۱۴	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر	۱۵	خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن	۱۶	تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین یار که درویش نیست	۱۷	از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاج سر	۱۸	کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نامحرمی سستی گشته	۱۹	در ره خدمت کمری بسته شد
شمع که او خواجگی نور یافت	۲۰	از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته‌ای	۲۱	از پی خدمت چو کمر بسته‌ای

(۵) حکایت بقال و روباه طرار

میوه فروشی که یمن جاش بود	۱	روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی	۲	کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود	۳	هیچ فریبش نمیکرد سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت	۴	خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	۵	خواب در و آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	۶	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه	۷	یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن ست	۸	وقت بسیک همگی گفتن ست

(۶) داستان پادشاه ظالم با پیر حق گوی

پادشهی بود رعیت شکن	۱	وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از روز زاد	۲	بر در او در پس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه	۳	راز گشاینده تر از مهر و ماه
از غم اندوخته شب بازیی	۴	وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت	۵	خیره کش و ظالم خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک	۶	گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بر افگند و بر و ریگ ریخت	۷	دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد بر آن پیر جوانی چو باد	۸	گفت ملک بر تو جنایت نهاد

۹ پیشتر از خواندن آن دیو رای — خیز و پیر و تاش بیاری بجای

۱۰ پیر وضو کرد و کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن برگرفت

۱۱ دست بهم سود شه تیز رای — وز سر تمکین و پی سوی پشت پای

۱۲ گفت شنیدم که سخن راندهٔ — کینه کش و خیره سرم خواندهٔ

۱۳ آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمگاره چرا خوانیم

۱۴ پیر بدو گفت نه من خفته‌ام — زانچه تو گفتی بتر گفته‌ام

۱۵ پیر و جوان بر خطر از کار تو — شهر و ده آزرده ز بیگار تو

۱۶ مشکر چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام

۱۷ آینه چون نقش تو بنمود راست — خود شکن آئینه شکستن خطاست

۱۸ راستیم بین و بمن دار هش — گر نه چنین است بدار آنگهم بکش

۱۹ پیر چو بر راستی اقرار کرد — راستی پیر در او کار کرد

۲۰ چون ملک از راستیش پیش دید — راستی او کژی خویش دید

۲۱ گفت حنوط و کفنش در کشند — غالیه و خلعتش اندر کشند

۲۲ از سر بیدادگری گشت باز — دادگری گشت رعیت نواز

۲۳ راستی خویش نهان کس نکرد — بر سخن راست زیان کس نکرد

۲۴ راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

۲۵ گر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مر

۲۶ چون سخن راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

۲۷ طبع نظامی و دلش راستند — کارش ازین راستی آراستند

(۷) حکایت کودک

کودکے از جملۂ آزادگان	۱	رفت برون با دو سہ ہمزادگان
پائے چو در راہ نہاد آن پسر	۲	پویہ ہمی رفت و در آمد بسر
پایش ازان پویہ در آمد درست	۳	مہرۂ دل و مہرۂ پایش شکست
شد نفس آن دو سہ ہمسال او	۴	تنگ تر از حادثۂ حال او
آنکہ ورا دوست ترین بود گفت	۵	در بن چاہیش بباید نہفت
تا نشود راز چو روز آشکار	۶	تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکے	۷	دشمن او بود زایشان یکے
گفت ہمانا کہ درین ہمرہان	۸	صورت این حال نماند نہان
چونکہ مرا زین ہمہ دشمن نہند	۹	تہمت این واقعہ بر من نہند
بر پدرش رفت و خبردار کرد	۱۰	تا پدرش چارۂ این کار کرد
ہر کہ در و جوہر دانائی است	۱۱	بر ہمہ چیزیش توانائی است
بند فلک را کہ تواند گشاد	۱۲	آنکہ برو پائے تواند نہاد
چون زکم و بیش فلک در گذشت	۱۳	کار نظامی ز فلک بر گذشت

(۸) حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت	۱	بلبلے با باز در آمد بگفت
کز ہمہ مرغان توئی خاموش یار	۲	گوے چرا بردۂ آخر بیار
تا تو لب بستہ کشادی نفس	۳	یک سخن نغز نگفتی بکس

منزل تو دستگه سنجری	۱	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیک دم زدن از کان غیب	۲	صد گهر سفته برآرم ز جیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست	۳	خانهٔ من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش	۴	خامشیم بنگر و خاموش باش
منکه شدم کارشناس اندکی	۵	صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفتهٔ روزگار	۶	زانکه یکی گنی و گوئی هزار
منکه همه معتنم این صیدگاه	۷	سینهٔ کبکی دهد از دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام	۸	کرم خور و خارنشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند	۹	حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح چو با بانگ خروس است و بس	۱۰	خنده زنان زره فسوس است بس
چرخ که در معرض فریاد نیست	۱۱	هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
برمکش آوازهٔ نظم بلند	۱۲	تا چو نظامی نشوی شهربند

انتخاب از کلیات حزین

(۱) مناجات

خدایا بجاه خداوندیت	۱	که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم	۲	ببخشودنت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول	۳	ز طاعت کدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا	۴	چو عصیان نبود طاعتم ناسزا

ندارم بجز عجز چیزی بکف	۵	شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشند بودی جگرخوارگی	۶	من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش	۷	سر از شرم بی برگی افکنده پیش
نگیری چسان دست افتاده	۸	که خود از کرم دستگیرش داده
بیک عمر در نعمتت زیستم	۹	گدای درت نیستم کیستم
اگر هست بنما دری دیگرم	۱۰	وگرنه بحرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد	۱۱	مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس	۱۲	کسی نیست غیر از تو فریادرس
ز خاک قفس ارمغان بهار	۱۳	فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ	۱۴	چو هم مانده چون شیشه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزی مگر	۱۵	بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی گریبان برند	۱۶	گنه پاره آرند و غفران برند
سهی تا چشم از تو امیدوار	۱۷	که هم فیض بخشی هم آمرزگار

(۲) تذکرهٔ این حدیث مصطفی کلّه الدّال علی الخیر کفاعله

سحرم بود در جیب فکرت سری	۱	بگوشم رسید از لب پارسی
اثر کرد بانگ خداخوان بمن	۲	بجوشید از ان نام خونم بتن
شدم مست و در لذت افتاد هوش	۳	چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین مشت گل رفت افسردگی	۴	براحت مبدل شد آزردگی

مرا او وصیت افزود از نام دوست ۵ که آرام جانهاست قدسی از وست
بخود از سر ذوق گفتم که هان ۶ بکن شکرے از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو ۷ تو هم داری آخر زبانے بگو
بود روح را لذت ذکر قوت ۸ زبانم نداد از ثنا سر سکوت
چو گفتار او کار فرما شدم ۹ بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت ۱۰ ز طاعت مرا طاعت اندوز گشت
دلالت دو نوع است بر فعل خیر ۱۱ که زان هر دو حاصل شود سود غیر
یکے آنکه مردم نصیحت کنی ۱۲ براه خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکوکاریت ۱۳ کنند اقتدائے بهشیاریت
خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت ۱۴ که دیدارش آرد براه بهشت

(۴) صفیر خامهٔ بلند صریر بهوش افزائی شهریاران جهانگیر

چنین ست فرمان که حق را نهان ۱ نشاید نمودن ز فرماندهان
نمایندهٔ راه خیر و سلوک ۲ ندارد نصیحت دریغ از ملوک
که در خیر ایشان بود خیر خلق ۳ نکوخواه خلق است پاکیزه دلق
بیا اے شهنشاه شوکت فروش ۴ فقیرانه بنشین و بگشای گوش
باندرز من گوش بگشا دمے ۵ که بهتر دمے زنده از عالمے
بود پندم افزایش هوش تو ۶ کنم گوهر آویزهٔ گوش تو
جوان بخت خواهد جهانت ستود ۷ که در عصر آن پیر داننده بود

۸ تو دانی که دنیاست ناپایدار — نباشد بنا پایدار اعتبار

۹ سپهر جاهی پادرین خاکدان — بود فرق فرماندهان جهان

۱۰ تن سروران لطافت سرشت — براه تو امروز خاک ست و خشت

۱۱ بپوششان باین بی تفاوت ست رد — فلک بخشد امروز و فردا ببرد

۱۲ تسخیر جای چرائی برنج — که خاکش فرو برده قارون و گنج

۱۳ بنکبت سر آلسته دل چرا — فرو رفته زنده در گل چرا

۱۴ سپهر دهی توانی کمر قلتن جهان — ولی مرگ میگیرد ت ناگهان

۱۵ ز ابلیس آزرده جای پرست — که غیر از خدا دل بچیزی نبست

۱۶ بدنیا تراشیده دندان آز — اجل در قفایت دهن کرده باز

۱۷ چه بندی میان را بزرین کمر — که بستن ضرورست رخت سفر

۱۸ پی این سفر برگ ماریست بیار — سر شکی بیار و نیازی بیار

۱۹ چه می پرسی از گنج داران حساب — حساب خدا را چه گوئی جواب

۲۰ بازدال این چه دلبستگی ست — نجات و سعادت بوارستگی ست

۲۱ شدی بندهٔ خاص فرج و شکم — شکم بنده باشد ز خر بنده کم

۲۲ خدا بندگان از تو نالان سبق — دل شکستهندان ز جور تو شق

۲۳ شقاوت بلائیست سپی زنهار — مکن زینهار این بلا را شعار

۲۴ شهرت چه شد لی اسیر غرور — مگر از غروری عبد کم الشعور

۲۵ شب عمر رفت و چنان خفته — ندیدی مگر خواب آشفته

۲۶ تو دانی دگر ما صلاتی زدیم — گرانخواب را پشت پائی زدیم

مصراع اول	#	مصراع دوم
حزین از خروشت جهان میطپید	۲۷	زمین میطپید آسمان میطپید
سعادت کسی را کند رهبری	۲۸	که آموزد از گفته ات سروری

حکایت (۴)

مصراع اول	#	مصراع دوم
شنودم سوال از قوی پنجه	۱	چه پیش آمدت کاینچنین رنجه
ترا دیده بودم ازین پیشتر	۲	زبون بود در پنجه ات شیر نر
چه شد چیره دستی و کر و فرت	۳	که اکنون فرو خفته در گل خرت
بدین گونه زرد و نزاری کنون	۴	که چون کاه از کهربائی زبون
لگدکوب از پشه گردد تنت	۵	چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار	۶	مگر نیستی آگه ای هوشیار
چه می پرسی از لطمه پنج ضعیف	۷	که خس ناتوانست و دریا حریف
جوانی کند کوه را زیر دست	۸	کنون بر سرم برف پیری نشست
چه می پرسی از بنده مستمند	۹	خداوند هوشی فرا گیر پند

حکایت (۵)

مصراع اول	#	مصراع دوم
شنیدم امیری شبی خفته مست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان شکست
بکیفر کمر بست انبیره اش	۲	نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیری در آنشب بصحرا بخفت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
بدین بنده فرض ست چندین سپاس	۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
زویرانی ایمن بود پایه اش	۵	فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد به پایان رنج قصر بلند	۶	شبی نیم راحت سحرگه گزند

ندارم تمنای ایوان و کاخ	۷	نه‌ام تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید تو فگن	۸	نه چون خشت و سنگ است پیکرشکن

حکایت (۶)

شنیدم فریدون با فر و هوش	۱	نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد	۲	که امشب سرای مرا گوش داد
همانا که نالیده باشد ز درد	۳	ضعیفی و نشنیده این خسته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش	۴	مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت (۷)

ستم پیشه‌ای را ببستند سخت	۱	که پیدا و گر بود برگشته بخت
بجور یمن افتاد از آن رهگذار	۲	که گرگ وژم بود در گیر و دار
مرا دید نالید برگشته روز	۳	بپوزش گشاد از سر عجز پوز
بمن گفت خواهم که منت نهی	۴	ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود	۵	که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار	۶	که زر قسمت و فن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته لابه‌گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت	۸	ولی ترسم از مردم آزاریت
توانی که از جور و کینت زمین	۹	بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچیده بر دست و پای	۱۰	ز صد در طلب جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش	۱۱	نباید ترا شرم از اطوار خویش

کنم گرگ را گر برحمت یله	۱۲	بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گرچه خلق الهی بود	۱۳	تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت	۱۴	کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناهت بیامرزد آمرزگار

(۸) حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز	۱	بهم کرده دندان و چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد	۲	قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش	۳	اگر پخته جوشن از صلح پوش
گرت هست امان فرصت بجنگ	۴	فرو کوب با نفس خود طبل جنگ

(۹) اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می توانی کسی	۱	که پیروزتر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی از ایشان دمار	۲	چو دیدند در مغز شان مور و مار
در آفاق دیدم بسی دیو و دد	۳	که بنیادشان کند بنیاد ده
چه نازی بباز و چه نازی بچنگ	۴	که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف	۵	که فردا وزد تند باد حریف
گرفتم که گو در زبر دستم	۶	خورد استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش ای سربلند	۷	چنان زی که در سایه ات خوش زیند
نه چشم بر احوال افتاده کن	۸	مشو در ره رهروان خار و بت

نه در بند این ملک غدار باش ۹ تو از نیکنامی جهاندار باش

جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست ۱۰ مکافات هر کار دنبال اوست

(۱۰) حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد ۱ که عمر ست کاه و اجل تند باد

بیاراست پیرایه بخش جهان ۲ سریر کیانی نوشیروان

جوان بود شهزاده شیرگیر ۳ بیازو تهمتن بهمت دلیر

ز نیرنگ ایام نادیده رنج ۴ سپه بیکران بود آباده گنج

فلک رام بود و جهانش بکام ۵ زمین زیر فرمان زمانش غلام

خرد پیکر خط بندگی داده بود ۶ بخدمت کمر بسته استاده بود

بدولت جهاندار با هوش و رای ۷ خدا بنده بود و خرد آزمای

نبودی سرش پای بند غرور ۸ سلیمان گران سر نباشد ز مور

چو بنشست بر تخت فرماندهی ۹ ره عدل بگزید و رسم بهی

ز عدل قوی دست کشورگشای ۱۰ کشید از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال ۱۱ بیاراست ملک و ببخشید مال

شدی تلخ اگر عیش یک تن ز خلق ۱۲ گره بستدش آب شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو دادگر ۱۳ بعدل ای چنین کس نه بستد کمر

بپنج اندری در ره قاه عباد ۱۴ ترا شهریاری که تعلیم داد

جهاندار گفتش بعهد صغر ۱۵ که بودم به نخچیرگه با پدر

بسنگی سگی را یکی پا شکست ۱۶ بجستی قضا اسپ بگشاد دست

مصرع دوم	شمار	مصرع اول
یکے پاره با ستم خاره شکن	۱۷	شکست از لگدهای آن سنگ زن
چه دیدم پس از چند گاه دگر	۱۸	بتقدیر فرمانده دادگر
نیامد برون تا شکست استخوان	۱۹	که شد در زمین پای یکران نهان
مهیا مکافات را با ستیز	ق ۲۰	چو دیدم باندک زمان این سه چیز
عجب ماندم از گردش روزگار	۲۱	مرا باز شد دیدهٔ اعتبار
شد انصاف نقش نگین دلم	۲۲	مروت کشید آستین ز ظلم
برون ننهم از جادهٔ عدل پاے	۲۳	بر آنم که تا عمر بخشد خداے

حکایت (۱۱)

مصرع دوم	شمار	مصرع اول
سفر کرده چند با من رفیق	۱	نهادیم پاے سفر در طریق
که بودند از ظلم والی فگار	۲	بشهرے رسیدیم از رود بار
بجز قلع دیگر علاجے نداشت	۳	قضا درد دندان بوالی گماشت
گران تر شد آن درد بستند	۴	سبک یک دو دندان چو بیچاره کند
که دندان نماندش دگر در دهان	۵	بیا سود سکین ز درد آن زمان
دهان بود چون سوده دندان نداشت	۶	شد القصه آن روز فرخ چو چاشت
که کند دندان گرگ خبیث	۷	شد افسانه در شهر کاین حدیث
که کند است دندان ظالم همه	۸	چو گل بود خندان لب آن رمه
شگفت آمدش لب بدندان گزید	۹	یکے از رفیقان من این چو دید
مرا عبرت آمد ازین حال سخت	۱۰	بگفت اے عزیزان بیدار بخت
بجام است پاداش انصاف و جور	۱۱	که از ساقی چرخ دیرینه دور

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
ازین پیشتر مدتی در سفر	۱۲	فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهری در اقصای روم	۱۳	طرفداری پیری در آن مرز و بوم
نکوسیرت و عدل پیرایه بود	۱۴	عطابخش و انصاف سرمایه بود
در آن ضعف پیری ز دندان او	۱۵	شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاک	۱۶	غلافی نهان کرد در زیر خاک
گشادند از کیسه پرداختند	۱۷	مزارش زیارتگهی ساختند
همه شب طلاس و گل و شمع بود	۱۸	بمجمر بر آتشش نهادند عود
وضیع و شریف اند در این دیار	۱۹	خوش و شاد از درد این شهریار
ز دندان او تا بدندان این	۲۰	تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت	۲۱	مرا باید از این دو عبرت گرفت

زیادہ غلط بمعنی نقصان ۱۲

حکایت (۱۴)

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
یکی با کهن سال رنجور گفت	۱	که وا دمی همیرات خوردال صفت
بصد عجز و زاری ز خواهندگان	۲	دریغ آمدت قرص نانی ازان
ندادی به پیشی بجز دور خویش	۳	نه بردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس	۴	نهادی و بر ناقه بستی جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند	۵	کنون بگذاری که مردم نژند
عجب دارم از کار و بار تو من	۶	جدا کرده قسمت خود کفن
ازین قسمت افتاده در وبال	۷	که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت (۱۳)

من اهل کرامت نیم ای شفیق ۱۱ نه سلطان بسطامیم نی شقیق
دو دانگی بجز دوری اندوختم ۱۲ بخاک کسی شمعی افروختم
ازان شب شب تیره ام روز شد ۱۳ چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دور باد ۱۴ دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع و داغی ببر ۱۵ زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت (۱۵)

شبی در نشاپور مأوای من ۱ بتقدیر فرخنده ذوالمنن
سر تربت پاک عطار بود ۲ دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمی ز شب ۳ صفا یافت وقتم صفای عجب
شنیدم که می‌گفت آن پیر راه ۴ اگر مرد عشقی مرادی مخواه
چو این حرف از وی بگوشم شد ۵ ز گفتار لب بست و خاموش شد

(۷) اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد ۱ ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد ۲ کف خاک افتاده مسجود شد
نبینی که چون دانه افتد بخاک ۳ بگوشند مهر و مه تابناک
گر افتادگی سرفرازش کنند ۴ بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع ستادند در انقیاد ۵ بخدمت کمربسته باران و باد
مکن خودپرستی ز نابخردی ۶ خدا بنده گردی ز ترک خودی

مجاهد اگر نفس امّاره کشت	۷	کلید در فتح دارد بهشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری	۸	خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر	۹	ره این است اگر سالکی پیش گیر

(۱۷) حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسی	۱	بآزاد مردی حقیقت رسی
سخن چین سخنها باو باز گفت	۲	از آن ترّهاتش چو گل برشگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود	۳	بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه به سخن چین گفت آزاد مرد	۴	که می بایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بنده‌ای	۵	نمود است سالار فرخنده‌ای
باحسان او دل رهین مانده است	۶	که نام مرا بر زبان رانده است

(۱۸) حکایت در آیین فتوت و شیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام	۱	خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نگشتی دو فرسنگ طی	۲	خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب	۳	دل عیسوی از غم وی بتاب
ابا شغل طاعات و طول نماز	۴	دوام نیاز و مناجات و راز
در آن شب نیارست آسوده بود	۵	شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت	۶	فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان	۷	چه سازد که آورد ترجمان

بیان پاسخ ۱۲

مروت نباشد که روز دراز ۸ کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتشش چون شرے انگیخته ۹ بخاک آبرو گرددش ریخته
نباید شدن غافل از کار او ۱۰ حوالت بجا رفته تیمار او
حزین از روشهای نیک اختران ۱۱ جوانمردی آموز و دل بر بران
ز جام مروت شرابی بزن ۱۲ دل خشک را مشت آبی بزن

(۱۹) مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت نااهل

نگارندهٔ قصهٔ باستان ۱ رقم کرده بر دفتر داستان
که از پور سینا شنیدم که گفت ۲ در ایام خود آشکار و نهفت
نگردیده ام ملتزم از هیچکس ۳ مگر از یکی گبر کناس و بس
که پویان براهی شدم بامداد ۴ گذر بر یکی از مزابل فتاد
بشغل خود آن گبر مشغول بود ۵ تفاخر کنان نغمه می سرود
مفاد سخنش اینکه ای نفس از آن ۶ بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم ۷ بر حلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرا این کلام ۸ بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته چون زر گوهر خفته ۹ سزد گر بلافی بهر دو نفته
نگه کرد بر من خسیس حقیر ۱۰ بگفتا که ابله تویی نی فقیر
تقاضای روزی ز شغل خسیس ۱۱ بسی بهتر از امتنان رئیس
ندانسته عزت خود از دل ۱۲ سفیهانه بر ما چخیدی چو گل

فرو ماندم از راندن پاسخش	۱۳	بدوزید شرم نگاه از رخش
چنان مُهر بر لب مرا زد سکوت	۱۴	که دل گفت یا لیتنی اموت

(۲۰) در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر بر آوردم از جیب خویش	۱	چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه‌گر شد مرا در نظر	۲	ز هر زشت رو پیکری زشت‌تر
بدو گفتم ای رانده بخردان	۳	پدر کیستت باز گو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر	۴	نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشه خود بگو	۵	چه بافی درین کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری از جزو و کل	۶	بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر	۷	بگو شمه باز ای خیره سر
مآلت کدام است و غایت کدام	۸	بگفتا که حرمان بود والسلام

(۲۱) حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و در شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور	۱	نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت	۲	پدر یوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان	۳	بحال لب تشنه خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات	۴	بگهواره زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک دو توده	۵	عروق شجر شد چو رگهای کود

۶ ز تاب فروزنده مهر بلند — زمین مجمر و دانه بودش سپند

۷ لبِ مے چو پستان بی شیر شد — ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد

۸ برید آب سر چشمه را آسمان — ز گردش فتاد آسیاے دہان

۹ بفرمود بهرام فیروز مند — کز انبارها بر کشایند بند

۱۰ بجبید گانے که در کشور اند — ببخشید کایشان عیال منند

۱۱ چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام — رسانید بایسته او تمام

۱۲ نه در ره نه در شهر و نه در سواد — کسے را بدل نگذرد فکر زاد

۱۳ نماند کسے در همه دشت و کوه — که از تشنگی قوت باشد ستوه

۱۴ ذخایر کشود و خزاین فشاند — بآبِ کرم آتشِ تشنگی را نشاند

۱۵ کف شه چو میکال ارزاق شد — پذیراے حاجاتِ آفاق شد

۱۶ ق بهر جا ز اقطار و بلغار و چین — ز غله نشان یافت و زانگبین

۱۷ ستوران فرستاد و زر کار زند — بروزی خوران بیدرنگش دهند

۱۸ وصیت همین بود شه را مدام — بخدمت گذارانِ باهنگ و نام

۱۹ که هشیار باشید و آگه بسے — مبادا که بے برگ ماند کسے

۲۰ شنیدم نبارید سالے چهار — ز احسان او بود گیتی بهار

۲۱ ق رساندند شه را خبر منهیان — که در دشت تفسیدهٔ خاوران

۲۲ یکے مرد صحرا نوردے بمرد — نهانا بانعام شه ره نبرد

۲۳ جدا کرد و شه را بشورید دل — بر آنکس که پایش فرو شد بگل

۲۴ بفرمان پذیران نکوهش نمود — که این غفلت هوش فرسا چه بود

پلاسی ببر کرد چون سوگوار ۲۵ بیزدان چهل روز بگریست زار

کزین ناتوان بنده تقصیر شد ۲۶ ز بیداد من داد او دیر شد

نگیری باین غافل ناشناس ۲۷ که رزق از تو آید بدین ناسپاس

من از بندگان کمینم یکی ۲۸ ولی در ره آز چابک تگی

جهان کرده قسمت ببندگان ۲۹ قناعت نکردم بقسمی ازان

گرفتم فرا قسمت خلق را ۳۰ بپرندی قبا کرده ام دلق را

فضولی نمودم من بوالفضول ۳۱ چه سازم ببازار رد و قبول

بانصاف اگر گردمی داوری ۳۲ بیاران خود یاری و یاوری

نمی مرد این عاجز ره نورد ۳۳ بدل خون گرم و بلب آه سرد

ز بیداد من خون تشنش ریخته ۳۴ بدامان من خون خویش آویخته

شبی بود چون شمع در اشک و آه ۳۵ که آمد بخوابش سروش اله

که نزل تو شد رحمت سرمدی ۳۶ نکوخواه خلقی نه بینی بدی

شفاعت گرت بجان آگاه شد ۳۷ نیاز تو مقبول درگاه شد

سخن کوته آن شاه با داد و دین ۳۸ بسایید در شکر یزدان جبین

چو زانصاف خسرو بیاراست ملک ۳۹ قضا بر محیط بلا ساخت فلک

بیارید ابر و ببالید کشت ۴۰ لب سبزه زمین گشت خرم بهشت

خزان شد بهار و چمن شد جوان ۴۱ سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان

هوا گرد کلفت فشاند از زمین ۴۲ بیاراست ریحان خط عنبرین

فراخی چنان شد بهر برزنی ۴۳ که هر مور شد صاحب خرمنی

نہ بستند نقشے درین کارگاہ	۴۴	بہ از عدل شاہان کشور پناہ

(۲۲) حکایت از تاریخ دہقان در صعوبت صحبت احمقان

رقم کرد با نوک کلک دبیر	۱	بنامہ جہان دیدہ دہقان پیر
کہ از عہد شیث و کیومرث و جم	۲	چنین ست رسم ملوک عجم
کہ چون خشم گیرند بر عاقلان	۳	نشانند شان ہمسر جاہلان
غضب چون نمایند بر بخردے	۴	بزندان کنند اندرش با ددے
نہ آن دد کہ مردم دری کار اوست	۵	ہمان دد کہ از مردم سفلہ خوست
بتر زین نباشد عذابے الیم	۶	کہ با احمقے ہمسر افتد حکیم
کریمے کہ جفت لئیمان شود	۷	برو سختی مردن آسان شود
ازین ست کز سرور کائنات	۸ ق	جہان معانی علیہ الصلوٰۃ
چنین است فرمان کہ باشند سہ تن	۹	سزاے ترحم بدوران من
عزیزے کہ چرخش بخواری کشد	۱۰	توانگر کہ از فقر تلخی چشد
سوم بخردے کز جفاے سپہر	۱۱	شود مسخرہ جاہل دیو چہر
خداے کرم گستر ذوالجلال	۱۲	نیوشندہ راز دانای حال
مرا زین سہ محنت رہائی دہد	۱۳	وزین بستگی ہا گشائی دہد

(۲۳) حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان	ق ۱	کہ سلطان عادل انوشیروان

۲ گذر کرد روزی بدهقان پیر | که هر موی او بود چون جوی شیر
۳ بصورت کمان بود آن خسته حال | که میکشت با قامت خم نهال
۴ عجب ماند سلطان بارای و هوش | ز پیر امل پرور سخت کوش
۵ عنان نگاور کشید از نورد | پی آزمون جهان دیده مرد
۶ حکیمانه پرسید از این نهال | ثمر میرساند پس از چند سال
۷ جهاندیده گفتا جهاندار را | که خواهد ثمر سال بسیار را
ق جهاندار گفتش که ای حرص و آز | که طی کرده راه عمر دراز
۹ هنوزت درین تنگنای محل | فراخست میدان طول امل
۱۰ تبسم کنان پیر روشن روان | بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
۱۱ نیم بنده فرمان آز و امل | که دل میخراشم بذوق عمل
۱۲ بیک عمر در کشت زار جهان | بخوردیم بر کشتهٔ دیگران
۱۳ کنونم مکافات را کار بند | بکاریم تا دیگران بر خورند
۱۴ جهاندار گفتش زه ای زنده پیر | مرا زنده کردی باین خوش صفیر
۱۵ چو کان خسرو دید در پیکرش | ببخشید یک پیل بالا زرش
۱۶ چو احسان شه دید پیر نژند | بخندید کای شاه فیروزمند
ق ۱۷ بدین چستی و چابکی از نهال | ثمر یافتم دولت بیهمال
۱۸ بدین زودی ای خسرو کامگار | کدامین نهال است کاید ببار
۱۹ شه این نکته بشنید چون گل شگفت | دو چندان زرش داد و پیرو گفت
۲۰ حزین از دل و دست فرسوده کار | مکافات نیکان چه داری بیار

تراجز سخن گفتن نغز نیست	۲۱	زکردار جز خامه در دست چیست
سر خامه ات آسمان سای باد	۲۲	کلامت بدلها پذیرای باد
نه پیچیده تا پنجه ات روزگار	۲۳	بدلها نهال نوای بکار
نه گوئی که باقی ست فرصت هنوز	۲۴	چه دانی که بینند شبت رشتهٔ روز
چو مرغ سحر خوان نوائی بزن	۲۵	باین خفته شکلان صلائی بزن

ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ عالمی درت باز	۱	انجام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جان گزایم	۲	دریاب چه شد که نا سزایم
پرورده تست خار و سنبل	۳	خس تن نزند که نیستم گل
چون آنکه گل از تو خار از تست	۴	دی هم ز تو و بهار از تست
بیقدری ذره نیست نومید	۵	از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد	۶	پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرف ست	۷	با قطره کرا مجال حرف ست
گر رد بکنم چه حیله کوشم	۸	تا چیز خود کجا فروشم
نیک ار بودت همین سزاوار	۹	بد را که بود دگر خریدار
گر زهر گیاه زشت ست	۱۰	خود را چه کند که خود نکشت ست
پیدا ز عدم جهان کنی تو	۱۱	هر چیز که خواهی آن کنی تو
سرچشمهٔ هستی از تو جاری ست	۱۲	امر تو بکائنات ساری ست

۵ از بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف
مفعول مفاعلن فعولن

۱۳ یک نقش توگر فرشته خو شد — بد نیز طفیلی تکو شد

۱۴ این جمله ز کلک تست بارز — نقاش قدیر و نقش عاجز

۱۵ بر خوانِ کرم اگر طفیلے ست — با مہمانان تفاوتش نیست

۱۶ از درگہِ رحمتِ کریمان — خالی نرود کفِ لئیمان

۱۷ خاص آنکه امید بسته باشد — عمرے بطمع نشسته باشد

۱۸ دانی منم آن گدائے آزی — کردی الم باین درازی

۱۹ از فیضِ تو آز را زیان نیست — میدان که امید را کران نیست

۲۰ غیر از درِ تو درے ندارم — دریاب که دیگرے ندارم

۲۱ نقشِ کج و راست را خبر نیست — با نیک و بد خودم نظر نیست

۲۲ مہمانِ طفیلے کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم

۲۳ دانم بودت زیاده افضال — با پیر گدائے مضطرب حال

۲۴ اے بار خدای بنده پرور — استاده گدائے پیر بر در

۲۵ نیروے فغان و زاریش نیست — یاراے سخن گذاریش نیست

۲۶ تسکینِ ضعیفِ نالیش کن — رحمے بشکسته حالیش کن

۲۷ دریاب حزین بینوا را — محروم مکن کہین گدا را

تقریظ فرو ریختهٔ کلک گہر سلک جناب فاضل یکتا شاعر بیہمتا جناب حکیم حافظ مولوی محمد حسین صاحب محب اللہ آبادی [illegible]

یارب کدام شاهد دلفریب بی‌پروا خرام امروز مست جلوه‌گریست که
دیدهٔ نظارگیان همه‌تن محو لقای وست و کدام دلبر نوخاسته عشوه فروش
بزم ناز پروریست که دل عالمی وقف تمنای او ـ آن رعنا شماییست که تا نقاب
از چهره برکشود دیگر شمهٔ دلنشین جهانی را سودای زلف گره‌گیر خود ساخت
و تا تن بجلوه گستری در داد ادای دلفریبش عالمی را حلقهٔ محبت بگوش دل انداخت
این نه آن شاهدیست که کوته نظران ظاهربین دل و دین را بفسون سازی
عشوه نظرفریبش فروشند بلکه زیبا نگاریست که پاک نفسان حقیقت بین
بصهبای وصالش ساغر ساغر بادهٔ معنی می نوشند شاهد خلوتکدهٔ
معنی ست که تا ماشطهٔ قلم نادره کار بهر هفت کرده بمنصهٔ ظهورش جلوه دادند
گلدستهٔ دانش نامش نهادند هرکس دیده را آشنای دیدارش کرد
ایمان ایمان بمهرش بستهٔ کلمهٔ اَشهَدُ اَن لَا اِلٰهَ اِلّا هو بر زبان آورد همانا
شنگرف مجموعه ایست که نظارگیان را سواد مدادش سرمهٔ بینش افزا و کلیم کلامان را
فروغ مهر جهانتاب بیاضش رشک ید بیضا گنجینه ایست پر از لعل و گهر
و آفتابیست که ذره‌اش رشک خورشید خاور طرهٔ طرار مرغوله مویان پیش سنبل
سطورش در پیچ و تاب عارض حروفش را از خال نقط در بیمثالی نقطهٔ انتخاب
نرگس فتان دوایرش را فتنهٔ محشر معنیان و در سحر فروشی چشمک زن چشم خوبان
حسن معنی از پردهٔ مشکین الفاظش همچو حسن بتان چین از نقاب حجاب جلوه ریز
و صهبای روح افزای مضامین دلنشینش همچو اقداح راح راحت انگیز
حق این است که تا کارگاه هست و بود در نمود است گلی بدین رنگ و نیرنگ

شگفته و زیبانگاری بدین رعنائی بر صفحهٔ پیدائی رنگِ
هم صورت پرستانرا از رنگ عبارتش چمنستانی پر از لاله و
هم حقیقت شناسانرا بنورِ معنی مشرقستانی روکش خاور
فروغ افزای دیدهٔ بصیرت و بصر و چون نباشد آخر نخلبند این گلشن نوآئین
کیست فروهیده کردار پسندیده گفتار که زلف لیلای سخن از سواد مدادش
مشک اندود و چشم عذرای معنی از خطوط عبارتش سرمه آلود آئینه خاطرِ
نازک بینان را عکس ارجمندش مصقله‌ایست زنگ زدا و ساحتِ ضمیر صافی
مشربان را طبع والایش سحابیست غبارِ کدورت ربا طائرِ تیز پرواز فکرش را
بر فرازِ سدره و عرش جائی نه غزال برجستهٔ معانی را جز رشتهٔ خیالش دامی نه

شعر
طوطی فکرش چو شده نغمه زن + صورتِ نو یافت حدیث کهن +
باده کجا از قلمش میچکد + آبِ بقا از رقمش میچکد + شمع شبستانِ
روشن بیانی غازه طراز عارض همه دانی جامع کمالات انسانی خردور
فرزانه در فرزانگی و یگانگی یگانه گرامی پایه والاسنها دبیرهٔ ناصیهٔ دانش و داد
جناب مولوی **محمد محی الدین** صاحب مدرس اول گورنمنٹ اسکول الٰہآباد
که تا گلشن معنی نگار آمد نخل سخن را صد گونه برگ و بار آمد همانا تا آئین بندی
این نقش بدیع را دامن بکمر زد خوشه خوشه بهم آمد تا گنج فراوان شد و گلی
از هر گلستانی فراهم آورد تا گلدستهٔ مرنج و امرنجان شد ایزد تعالی
این گلدسته را رنگ روائی و گلدسته بند را چمنستانِ مقاصد نشاط آئین سائی
ارزانی فرماید +

تاریخ تالیف از نتائج فکر سلیم مولوی ابن مولنا مولوی سید شاه محمد عبد القادر صاحب زیدت معالیه

محی الدین محی دین و اسلام — که روشن نام او چون آفتابست
نوشته منتخب کرده کتابی — که مفقود المثال و لاجوابست
ز هاتف شافی عاصی بپرسید — که ای هاتف چه سال انتخابست
بگفتا مصرع تاریخ بنویس — بسی عجیب و مقبول این کتابست

۱۲۹۹ ھ

الحمد لله والمنة که این کتاب گلدستهٔ دانش در مطبع انوار احمدی الٰه آباد
بماه محرم الحرام سنه ۱۳۰۰ هجری بپیرایهٔ اختتام
در بر کشید و سرمه کش دیدهٔ نظارگیان گردید

شد تمام

تمت